

مجموعه‌ی
داستان‌ها و سرزمین‌ها
برای نوجوانان

ماجرای جوی جوان

نویسنده‌ی ژاک سروان
ترجمه‌ی محمد قاضی





ماجرای جوی جوان

نوشته‌ی ژاک سرون

ترجمه‌ی محمد قاضی



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
تخت طاووس ، خیابان جم ، شماره ۳۱ ، تهران

چاپ اول فروردین ۱۳۵۲

چاپ دوم آذر ۱۳۵۳

کلیه حقوق محفوظ است

چاپ بهمن



ماجر اجو.

هر کس می داند که علفهای هرز به میل خودشان سبز می شوند و به ریش باغبانها و بیل و بیلچه شان می خندند. «ژوائو» هم مثل علف هرز بود. او یک بچه ای اهل پرتقال گردن- کلفت و قلدر بود که سر به هوا بزرگ شده بود و هیچوقت تن به قید و بند مدرسه نداده بود، به طوری که آن روز صبح وقتی برای اولین بار روی نیمکت کلاس درس می نشست، نه سال تمام از سنش می گذشت.

به بچه های دیگر که مؤدبانه دستشان را روی میز جلوشان

گذاشته بودند و به معلم نگاه می کردند خیره شد و او هم همان کار را کرد.

ژوائو چشمهای عجیب و روشنی داشت ، به شفافی آب مردابی که عکس خانه های «گافانا» در آن می افتاد و مثل رنگ آن آب هم متغیر بود ، یعنی در روزهای آفتابی آبی بود و در هوای مه آلود میشی می شد. آن روز صبح هوا مه آلود بود و چشمهای ژوائو میشی. معلم به او اشاره کرد و پرسید:

- آی تازه وارد، اسمت چیست؟

پسرك گفت:

- ژوائو!

معلم به او امر کرد:

- وقتی می خواهی جواب بدهی بلند شو بایست!

پسرك اطاعت کرد و گفت:

- ژوائو گومز.

معلم سر به آسمان بلند کرد و گفت:

- همین یکی را کم داشتیم ! ما توی این کلاس دو تا یاسه

تا ... بلی ، سه تا ژوائو و دست کم دو تا گومز دیگر داریم .

درست است، بچه ها؟

شاگردان تصدیق کردند . خنده یی در کلاس در گرفت

که از میزی به میزی سرایت کرد. این يك شوخی معمولی بود که معلم کرد: او در طول هفته همیشه شکایت داشت از این که چرا در کشور پرتغال این همه اسامی «گومز» و «فرناندز» و «لوپز» هست. این موضوع کار او را مشکل می کرد ، چون همیشه «لوپز» نامی که پای تخته می آمد آن نبود که معلم می خواست از او درس بپرسد و «فرناندز» نامی که تنبیه می شد آن نبود که معلم می خواست تنبیهش کند.

معلم باز گفت:

- بین این «ژوائو» ها و این «گومز» ها یکی دیگر هم

داریم که اسمش ژوائو گومز است.

پسره ی بلند قدی مثل شیطانك فتری از سر نیمکت بالا

جست و گفت:

- منم آقا.

همه ی شاگردان کلاس از حرکت او خندیدند.

معلم گفت: بسیار خوب، بنشین.

ابروهای خود را درهم کشید و نگاهش روی موهای مسی

رنگ پسرك تازه وارد ماند و گفت:

- تویکی اقلان نکر دی باموهای بلوطی به دنیا بیایی . دو تا

ژوائو گومز باشید و هر دو هم موها تان طلایی! عجب بد آورده ایم!

البته ما می توانیم اسم تو یکی را بگذاریم « گومز کوچکه » ولی تا دو سال دیگر آنقدر بزرگ خواهی شد که قدت از « گومز بزرگه » هم خواهد گذشت و آن وقت راستی راستی مضحك خواهد شد.

بار دیگر کلاس خنده را سرداد و ژوائو که روی يك پا ایستاده بود نمی دانست از این خنده بی که به او می کنند خودش هم بخندد یا اخمهایش را درهم کند.

معلم پرسید:

– خوب، حالا راستی تو اهل کجایی که تا به حال تو را ندیده بودم؟

– اهل تنتوبال، آقا.

– آه... صحیح... اهل تنتوبال... تنتوبال کجاست؟
ژوائو جواب داد:

– در وسط برنجزارها، سر جاده ی کوئمبرا .

– خوب، بسیار خوب ...

معلم دستی به چانه اش کشید و يك نگاه سرتاسری به کلاس کرد تا ببیند همه حواسشان به او هست یا نه، و آن وقت از جمع پرسید:

– خوب، بچه ها، هیچ مسئله ی حل نکرده گذاشته ایم؟

تمام کلاس که از شادی در جوش و تکان بودند یکصدا جواب دادند:

– نه، آقا.

معلم گفت:

– خوب ژوائو گومز، می بینی که ما همه با هم یکصدا هستیم. باید از موانع رد شد. حال که تو نمی توانی ژوائو گومز باشی «ژوائوی تنتوبالی» خواهی بود. این اسم مثل اسم يك ماجراجوی دلیر طنین دارد. این هدیه ی خوبی ست از من به تو. مگر نه؟

ژوائو از جای خود نجنبید. از کلمه ی «ماجراجو» چیزی دستگیرش نشد، چون او به راستی بچه ی بی سوادى بود.
معلم باز گفت:

– بلی، يك ماجراجو. حال ای ژوائوی تنتوبالی، به پیش برای اولین کشفی که باید بکنی. برو پای تخته تا ببینم چه در چننه داری.

وای که چه مصیبت بزرگی! توفانی بود که کشتی آبروی ماجراجوی جدید در آن غرق شد! ژوائو نه خواندن بلد بود و نه نوشتن و معلومات حسابش هم بسیار ابتدایی بود.

در پرتقال، مدرسه رفتن اجباری ست ولی بسیاری از دهات

مدرسه ندارند چون معلم به اندازه‌ی کافی نیست . تنتوبال هم از زمره‌ی آن دهات بود . به ناچار پدر و مادر ژوائو پسرشان را به امان خدا رها کرده بودند تا مثل علف هرز نمو کند . خود آنها هم بی‌سواد بودند . همان طور که پدر و مادرشان بی‌سواد بودند و همان طور که بسیاری از دهاتیها بی‌سواد بودند . آنها آنقدر در شالیزارها کار داشتند که نگو! آه که کارچقدر پر زحمت و چقدر کم درآمد بود! بیچاره‌ها وقتشان کجا بود و پولشان کجا بود که بچه‌هایشان را برای تحصیل به جاهای دیگر بفرستند؟

معلم این مطالب را از توضیحات مبهمی که ژوائو در زنگ تنفس به او داد فهمید و از او پرسید:

- چطور شد که شما تنتوبال را ترك گفتید و به گافانا آمدید؟

ژوائو در جواب گفت:

- به خاطر عمویم ژرژ این کار را کردیم .

- یعنی چطور؟

- عموی من آن سالی که من از مادر متولد شدم شالیزارها را رها کرد و آمد تا در همین جا زندگی کند . سال گذشته به خانه‌ی ما به تنتوبال آمد و به ما گفت : «من در ساحل دریا ، نزدیک « آویرو » يك قایق دارم . روزها به مرداب می‌روم و

خزه جمع می‌کنم و به کارخانه‌ی کود سازی می‌فروشم . این کار بیش از برفیج کاری درآمد دارد.»

- آن وقت پدر تو حرف او را باور کرد؟

- بلی آقا . عموژرژ يك قایق هم برای پدرم پیدا کرد .

قایقش خیلی کهنه بود ولی ما رنگش کردیم به طوری که حالا از همه‌ی قایقها خوشگلتر است!

معلم دستش را روی موهای طلایی ژوائو گذاشت و با تأثر خاصی گفت:

- بلی ، رنگ ، فرسودگی را پنهان می‌کند .

ژوائو پرسید:

- فرسودگی یعنی چه؟

معلم گفت:

- فرسودگی یعنی کهنگی . ما در کشور خودمان پرتقال

فقر و بدبختی خود را چنان در زیر زرق و برقهای رنگارنگ

پنهان می‌کنیم که مسافر خارجی ما را ملت بسیار خوشبختی

تصور می‌کند ... و شاید هم در باطن خوشبخت باشیم . به هر

حال ما به جایی رسیده‌ایم که خودمان را گول می‌زنیم!

ژوائو علت این تأثیری را که از لحن صحبت معلم احساس

می‌شد ، نمی‌فهمید .

معلم باز ادامه داد:

– می بینی که من هم مثل دیگران رفتار می کنم، یعنی نادانی و بی سوادی تو را در زیر اسم «ماجراجو» پنهان می کنم. با شنیدن اسم ژوائوی تنتوبالی چه کسی باور می کند که او حتی حروف اسم خودش را هم نمی تواند بخواند؟

ژوائو خواست بپرسد:

– «ماجراجو» یعنی چه، آقا؟

ولی آقا معلم ظاهرآ خیلی زیاد در افکار خود فرو رفته بود. افکار او بایستی به تیرگی توده های مهی باشد که اغلب از وسط دریا بلند می شدند و مرداب و همه ی قایق های خزه جمع کن را می پوشاندند. آری، فکر معلم مثل یک قایق بود، قایقی که آهسته از لای مه ها بر آب لغزیده و ژوائو را در ساحل جا گذاشته بود و ژوائو دیگر او را تشخیص نمی داد.

ژوائو آهی کشید و رفت و به بچه های دیگر پیوست. گذشته از هر چیز، چون این کلمه ی «ماجراجو» رنگی بود که معلم به اسم او زده بود شاید این هم مثل رنگی که پدرش «لویز» برای پوشاندن زشتی تخته های قایق کهنه اش به آنها زده بود، خوشگل بود.

با وجود این، هنوز یک چیز در این بین خوب روشن نبود.

ظاهرآ معلم این اسم را به عنوان تعارف به او داده بود ولی بچه ها مسخره اش کردند. گوش کنید. ببینید به او چه می گفتند:

– هو، هو، ژوائوی تنتوبالی ماجراجو! هو، هو، تنتوبالی ماجراجو! هو، هو، تنتوبالی ماجراجو!

و زوزه کشان به دور ژوائو حلقه زدند. خشم چشم های ژوائو را تیره و تار کرد. به مسخره کنندگان حمله برد ولی آنها در رفتند، و باز می گفتند:

– هو، هو، تنتوبالی ماجراجو! هو هو، تنتوبالی ماجراجو!

و باز حلقه زدند. ژوائو باز حمله برد و باز حلقه گسیخته شد. آه اگر می توانست یکی از آن پسر بچه ها را بگیرد! آن وقت حالیش می کرد که ماجراجو کیست! آنقدر تکانش می داد تا کلمه ی «غلط کردم» مثل سکه ی «اسکودوس»^۱ که از قلك می افتد، از دهان او بیرون بیفتد.

معلم که از سفر به ماورای توده های مه باز گشته بود سر بچه ها داد زد و گفت:

– آهای! آرام بگیرید و پریده ها! یا الله به صف بایستید! زنگ تنفس تمام شد.

۱ – Escudos واحد پول پرتغال.

و در آن لحظه که از کنار ژوآئو رد می شد گوش او را کشید
و غرغر کنان گفت:

- درست به گاو وحشی می ماند که در روز عید در کوچه ها
ولش کرده باشند! پسر مگر تو نمی دانی که در آن روز همه
تفریح می کنند به جز خود گاو؟ آدمها از خود «گاو» بدجنس-
ترند، او را عصبانی می کنند ولی بلدند چطور خودشان را از
شر شاخهای او حفظ کنند. آهای ژوآئوی تنتوبالی، این
موضوع را به خاطر بسیار که من نمی خواهم در مدرسه ام دعوا
راه بیفتد، فهمیدی؟

و به خاطرش خطور نکرد که تحقیق کند و بفهمد چرا
ژوآئو تبدیل به گاو وحشی خشمگین شده است.

ژوآئو از دعوایی که آقا معلم با او کرد فهمید که دیگران
از او بدجنس ترند. آیا به این علت بود که آنها خواندن بلد
بودند؟ یا به این جهت که آنها معنی این کلمه‌ی مرموز
«ماجر اجو» را می دانستند؟ احساس کرد که بیشتر خشمگین شده
است.

ظهر، بچه ها را به داخل کوچه های گافانا سرداد.
ژوآئو منتظر بچه هایی که مسخره اش کرده بودند نشد و
یکسر به طرف کلبه یی دوید که به تازگی بستگانش برای

سکونت پیدا کرده بودند.

مثل توفان شدیدی که درها را به هم بکوبد در کلبه را با
فشار باز کرد و داد زد:

- ترزینا، های ترزینا! بگو ببینم «ماجر اجو» یعنی چه؟
ترزا خواهر بزرگ ژوآئو گفت:

- هیس! ساکت باش! مادر بزرگ را بیدار می کنی.

مادر بزرگ، آنژلا، در صندلی راحتی خود از خواب پرید
و پرسید:

- چه خبر است؟ چه اتفاقی افتاده؟

ترزا گفت:

- چیزی نیست، مادر بزرگ. ژوآئوست که از مدرسه
برگشته است.

پیرزن این جواب را نشنید. بیچاره مدتی بود فلج شده
بود. سرش را به پشتی صندلی راحتی تکیه داد و باز خوابش برد.

این بار ژوآئو با لحن ملایمتری از خواهرش پرسید:

ترزینا، گفتم «ماجر اجو» یعنی چه؟

ترزا در حالی که «پدرو» بچه ی شیرخواره را روی

زانوهایش بالا و پایین می انداخت گفت:

- باه... ماجرا جو یعنی کسی که شیرین کاری می کند،

و برای همراهی با آوازی که از يك رادیوی کهنه به گوش می‌رسید شروع به زمزمه کرد. هیچ سروصدایی ممکن نبود مادر بزرگ را از خواب بیدار کند. صدای رادیو، آواز خواندن ترزا و زاق و زوق «پدرو» نه تنها هیچوقت مزاحم خواب او نمی‌شدند بلکه شاید برای او لایبی هم به حساب می‌آمدند. نه نه آنرا شبها وقتی اتاق ساکت بود خیلی بد می‌خواستید.

ژوائو گفت:

— پس، ماجراجو باید کسی مثل آن پسرهای خوشگل مانوئل باشد. بابا اغلب می‌گوید: «عجب! باز که این مانوئل شیرین کاری کرد!»

اما این تعریف با اهمیتی که معلم ظاهرآ برای ماجراجویان قایل شده بود تطبیق نمی‌کرد، هر چند به هر حال چیزی بود...
ترزا توی دستش پکی زد به خنده و گفت:

— تو چه فکرهای کنی! يك جور شیرین کاری هم هست که آدم وقتی به جنگ رفت می‌کند.

ژوائو ابرو درهم کشید. پس اگر ماجراجو به معنی جنگی و بزن بهادر باشد چرا بایستی بچه‌های دیگر مسخره‌اش کرده باشند؟ آیا فکر کرده‌اند که او ترسوست و از جنگ—

کردن عاجز است؟

از این فکر خشمش زیادتر شد.

مادر ژوائو از آن ابتدای زندگی مشترك با «لویز»، پدر ژوائو، همیشه در کار به او کمک می‌کرد. تا وقتی که در تنتوبال بودند مادر در شالیزار کار می‌کرد. ولی در گافانا هر روز در کنار مرداب بود. ترزا دختر بزرگ خانه به کارهای منزل می‌رسید و ژوائو که پنج سال از خواهرش کوچکتر بود علاقه‌بی تقریباً شبیه به علاقه‌ی پسر به مادر، به خواهرش داشت.

— خوب پیدا است که تو بی‌سواد هیچوقت به مدرسه نرفته‌یی! در مدرسه همه می‌دانند که ماجراجو یعنی چه!

ترزا باخونسردی گفت:

— به جز تو که نمی‌دانی.

ژوائو گفت:

— من یاد خواهم گرفت ولی تو هیچوقت یاد نخواهی گرفت.

ژوائو باز تبدیل به همان گاو وحشی خشمگین شد و شاخهایش را پایین گرفت که یکی را زخمی کند. چشم‌های سیاه ترزا مثل اخگر درخشید. در آن حال سر برادرش داد زد و گفت:

- آهای پسرهای فین فینی، بگو ببینم، از این مدرسه رفتن همین را یاد گرفته‌یی که توی خانه داد و بیداد راه بیندازی؟
مثل مادری که برای نخستین بار ببیند پسرش تو روی او می‌ایستد و بیشرمانه جواب می‌دهد، عصبانی شده بود. از جا برخاست و در همان حال که «پدرو» بچه‌ی شیرخواره را زیر بغل گرفته بود سردرپی ژوائو گذاشت تا لا اقل احترام به بزرگتر را به او بیاموزد.

ژوائو که از دست او فرار می‌کرد داد زد:

- هیچ می‌دانی تو چه هستی؟ يك آدم بی‌سوادی و برای همین هم هست که مضحکی؛ بلی، مضحکی! مضحك!
ترزا گفت:

- ای لات بی‌تربیت، الان حالت می‌کنم!

و همچنان ژوائو را دنبال کرد. «پدرو» غش غش می‌خندید. او بچه‌ی بسیار شاد و سرحالی بود و این دنبال هم دویدن به دور صندلیها را يك جور بازی نشاط انگیز تصور می‌کرد. اما شادی برادر کوچولو خشم آن‌دورا فرو نمی‌نشاند. آنها مثل سگ و گربه به جان هم افتاده بودند. آن‌ترلا، مادر بزرگ، باز از خواب پریده بود و وحشت زده به آن‌ها نگاه می‌کرد. تا به حال هیچ‌وقت ندیده بود که آن دو بچه اینطوری به هم بپرند

و با هم دعوا کنند.

بیهوده داد زد:

- کافی‌ست! بس نمی‌کنید؟

رادیو يك آواز پر تقالی بسیار محزون پخش می‌کرد که مادر بزرگ آن را خیلی دوست می‌داشت ولی قیل و قال آن دو بچه‌ی شلوغ شیطان نمی‌گذاشت که او از آواز محبوب خود لذت ببرد. باز داد زد:

- ترزا! ژوائو! بس نشد؟ ول کنید دیگر!

و چوب‌دستی خود را که همیشه دم دستش بود برداشت و آن را محکم زمین کوبید و باز داد زد:

- ترزا، آهای ترزا! پس برنج من چه شد؟ بیا برنج مرا بده بخورم. ترزا بالاخره ایستاد و ژوائو میز را بین خودش و او حایل کرد. مادر بزرگ باز گفت:

- من گرسنه‌ام، ترزا. بیا برنج مرا بیاور. تو هم ژوائو، بیا پهلوی من بنشین!

ژوائو با احتیاط به مادر بزرگ نزدیک شد. او معنی ماجرای او را که آن روز به سرش آمده بود هیچ نمی‌فهمید. چه روز عجیبی! ترزا که اخلاقاً آن همه نرم و ملایم بود چرا یکدفعه آتشی شده بود و خود او چرا از دست همه عصبانی بود؟

اما مادر بزرگ، آنزلا، از هر جهت حق داشت. ترزا يك ظرف برنج برای او آورد و مادر بزرگ مثل يك گربه‌ی شکمو شروع به خوردن کرد. الان دیگر کیفش كوك بود؛ برنج خیلی خوب پخته بود، آواز پر تقالی مورد علاقه‌ی او را زنی با صدای دلنشین می‌خواند، و هر سه بچه را هم وادار به آرامش و رعایت احترام خود کرده بود. حتی «پدرو» که راحت بر پشت خواهرش جا خوش کرده بود، در حالی که يك انگشت خود را توی دهانش گذاشته بود، با چشمان گرد شده از حیرت به او نگاه می‌کرد.

اما هر چیزی پایانی دارد: آواز رادیو خاموش شد و ظرف برنج ته کشید. آن وقت مادر بزرگ از بچه‌ها پرسید:
- خوب، شما دو تا بگویید ببینم، این سرو صدا چه بود
راد انداخته بودید؟

ژوائو که هنوز خشم در صدایش احساس می‌شد گفت:

- این ترزا نمی‌داند «ماجر اجو» یعنی چه.

آنزلا پرسید:

- تو خودت می‌دانی؟

- نه، مادر بزرگ.

- پس تو در مدرسه چه یاد می‌گیری؟ از امروز به بعد،

ژوائو، اگر بنا باشد کسی در این خانه به سؤا لها جواب بدهد این کس باید تو باشی و گرنه درس خواندن برای تو چه فایده دارد؟
در چشمه‌های پژمرده‌ی پیر زن برقی از مسخرگی روشن شده بود و ژوائو احساس می‌کرد که در زیر سنگینی کلمه‌ی «ماجر اجو» از پا در آمده است، همچنان که گاوها در تنموبال، آبادی برنج زارها، در زیر یوغ خود گردن خم می‌کردند.



گیر کرده بودند پرداخت . یکی از قایق رانان روبه او داد زد:
- آهای کوچولو! منتظر بابات هستی؟

ژوائو سرش را به اطراف تکان داد و این جواب مبهمی
بود که قایق ران می توانست آن را هر طور که دلش می خواست،
تعبیر کند . باز گفت :

- او به این زودی ها نخواهد آمد . خودم دیدمش که
به طرف شمال می رفت .

ژوائو به علامت بی اعتنایی شانه بالا انداخت و به میان
توده یی از خزه که در آنجا کود شده بود جفت زد . قایق ران
دیگری فریاد زد :

- آهای پسر ، از آنجا بیا بیرون ! این چه کاری ست ؟
و این قایق ران با چنگک بلندی خزه ها را از توی قایق
خود به ساحل می انداخت . بارش سنگین بود و عضلات بازو و
گردن و سینه اش در زیر فشار بار برجسته می نمود . اما وقتی در
کار خود به مانعی بر می خورد دستش از قوت می افتاد و ژوائو
یکی از آن موانع بود . غرغری کرد و گفت :

- وقتی به تو می گویند که پدرت شب هم بر نمی گردد
ول معطلی . منتظر چه هستی؟

ژوائو از آنجا دور شد . ناگهان احساس غم و اندوه کرد .

دریای تاریکی ها.

دنیای مرداب به نحوی دیگر از دنیای مدرسه، جالبتر بود.
بعد از ظهر آن روز، ژوائو فراموش کرد به مدرسه برود.
مه از بین رفته بود . خورشید می درخشید و قایقها را که
به طرزی دلفریب به وسیله ی قایق رانان زینت شده بودند، روشن
ساخته بود. ژوائو به طرف ساحلی که در آنجا مردان به خالی
کردن بار خزه مشغول بودند دوید . از توده ی خزه ها بویی
شبه به بوی «یود» بلند بود که او را سر حال می کرد. به شکار
خرچنگهایی که در تور رشته های بلند خزه های قهوه یی رنگ

کلمدی «ماجر اجو» هنوز بر روحش سنگینی می کرد . در کنار آب روی سنگی نشست . خورشید بار دیگر به زیر حجاب رفته بود . قایقهای کف پهن بالبهی بلند خمیده در آن نقطه که آسمان بر توده های مه تکیه زده بود ، آرام و بی صدا بر سطح ساکن آب می لغزیدند . تمامی مرداب به رؤیای شیرینی می ماندست پر از مرغان سفید ماهیخوار . در آن دورها شاخ مه قایق رانان را از خطر متعمر کی که به طرف ایشان پیش می آمد خبر می کرد .
خطری که اینک رسیده بود ...

ژوائو بی اختیار فریاد زد :

— آی ماجراجو !

به خیالش این کلمه آنقدر قدرت دارد که آفتاب را بر گرداند اما تاثیر آن فقط همین بود که مزاحم شکار چند مرغ ماهیخوار شد ، و مرغان با صدای خش خش بالهای سفیدشان بلند شدند و رفتند .

آن روز عصر ژوائو در حالی که لباسهایش خیس و از گل ولجن لک زپیس شده بود به خانه برگشت . وقتی به خانه رسید شب شده بود . مادرش تا او را در آن حال زار دید به او گفت :
— آه ، آه ! این چه ریختی ست پسردی ولگرد ! وقتی فکر می کنم که امروز صبح خواهرت ترزا چه زحمتی کشید تا تورا

نمیز کرد که آبروی ما در مدرسه نریزد ، دلم می سوزد . لابد نخواهی گفت که در مدرسه و روی نیمکت کلاس به این ریخت افتاده یی ! بگو ببینم کدام در کی رفته بودی ؟

ژوائو سری تکان داد و به پشت صندلی مادر بزرگ ، که همیشه نسبت به او گذشت داشت ، پناه برد . پیرزن او را بو کشید و گفت :

— تو امروز صبح بوی گیج می دادی اما امشب بوی خوب می دهی . اگر بگویم امروز بعد از ظهر اصلاً مدرسه نرفته یی و از طرفهای مرداب می آیی غیب نگفتم .

این بوی تند «یود» مخلوط با بوی نمک تنه — چیزی بود که مادر بزرگ به عمرش از دریا فهمیده بود . او مسلماً این بو را آنجا تشخیص می داد ، چون هر شب آن را از لباسهای پسرش در عروسی می شنید . اما بوی آنها مخلوط با بوی زننده ی عرق تنشان بود . بویی که از ژوائو می آمد بهتر بود . آهی کشید و گفت :

— آه کوچولو ، توجه بوی خوبی می دهی !

لوپز ، پدر ژوائو ، که به خانه برگشته بود گفت :

— مادر ، خواهش می کنم این پسردی مهمل را بدقاچاق

شدن از مدرسه تشویق نکن !

آنژلا بالحن نیشداری اعتراض کرد و گفت :

- من او را تشویق می کنم ؟ من ؟ ...

- بلی دیگر ! آنجا داری ناز و نوازشش می کنی و تنش را

بومی کشی ، مثل اینکه داری غذای لذیذی را بومی کنی .

آنژلا دست روی سرنواهش گذاشت و گفت :

- باه ! بهر حال من از لحاظ این بچه خاطر جمعم . او با

این موهای طلایی که دارد به جاهای خوب خواهد رسید .

لوئیز باز غرید و گفت :

- مادر ، این بچه باید به مدرسه برود و مجبور است برود .

من نمی خواهم او به روز من بیفتد و وقتی لازم شد پای کاغذی

را امضا کند مثل من انگشت بزند . تو فکر می کنی خوب است

آدم با انگشت زدن به پای کاغذی تعهدی را به گردن بگیرد

بی آنکه بداند موضوع چیست ؟ من وقتی به زیر ورقه بی انگشت

می زنم نمی دانم چه چیز را دارم امضاء می کنم ، چون سواد ندارم

و نمی توانم ورقه را بخوانم .

آنژلا گفت :

- این اول بار است که می بینم از بی سوادی خود شکایت

می کنی . در تنتوبال ...

مادر ، تنتوبال غیر از اینجا بود . اینجا آدمها همه بی سواد

نیستند . آنها روزنامه می خوانند ، بحث می کنند ...

آنژلا که نمی خواست به این زودی تسلیم بشود گفت :

- خوب ، توهم به رادیو گوش می دهی . فرقش چیست ؟

لوئیز زمزمه کنان گفت :

- آدم آنچه از رادیو می شنود زود فراموش می کند اما

روزنامه می ماند . بنابراین آدم می تواند روزنامه را سرفرصت

بخواند و هی بخواند تا بفهمد و در باره ی چیزها و پیشامدها

قضاوت کند .

جرأت نکرد به مادرش تذکر بدهد که او رادیو را در

ساعات اخبار هم قرق خودش می کند و شنیدن آوازه های حزن -

انگیز پر تقالی را ، که بادل پیرش سازگار است ، به گوش کردن

به اخبار دنیا ترجیح می دهد .

آخر سر ، مادر بزرگ تسلیم شد و گفت :

- بلی ، به نظرم حق با توست .

سپس رو به سوی ژوانو برگرداند و گفت :

- می شنوی پسردی لش ! تو دیگر نباید لباسهایت را کثیف

کنی . دلم می خواهد که تو از فردا باز بوی گچ بدهی ، فردا

و همه ی روزهای دیگر ، فهمیدی ؟

- بلی ، مادر بزرگ .

ژوائو از حرفهای پدرش ناراحت شده بود . به راستی آیا ممکن بود آدم از این که خواندن و نوشتن بلد نباشد بدبخت بشود؟ بی شك بلی ، چون خودش از این کسه معنی کلمه‌ی «ماجراجو» را نمی دانست بدبخت بود .

فردای آن شب ، صبح ، ترزا لباسهای تمیز برای ژوائو آماده کرد و درحالی که آه می کشید به او گفت :

– ترا به خدا دقت کن که دیگر لباسهایت را کثیف نکنی .

با این کهندهای بچه به قدر کافی لباس شویی دارم !

ژوائو او را بوسید و گفت :

– چشم ، خواهر جان ، قول می دهم .

– امیدوارم که به قول خود وفا کنی . حالا که تو این شانس

را داری که به مدرسه می روی به جای این که مثل دیروز به ولگردی بروی سعی کن از فرصت استفاده کنی .

ژوائو با تعجب به خواهرش نگاه کرد و پرسید :

– تو هم دلت می خواست به مدرسه بروی ؟

ترزا خنده‌ی بلندی کرد ، و درحالی که «پدرو» کوچولو

را در آغوش خود بالا و پایین می انداخت و به دور میزی

می چرخید با صدای تیزش شروع به خواندن کرد . ناگهان

ایستاد و دستی به کمر زد و همچنان که در چشم ژوائو خیره شده

بود گفت :

– من و مدرسه ؟ من بهتر است همین جا در خانه کار بکنم .

این را گفت و «پدرو» را به گهواره اش انداخت و به ساییدن

دیگی مشغول شد . ژوائو می دانست که وقتی ترزا دست از آواز-

خواندن می کشید و به همه پشت می کرد نباید سر به سرش

گذاشت . خواست خواهرش را از این غمی که خودش علت آن

را نمی فهمید تسلی بدهد؛ این بود که قبل از خارج شدن از خانه

داد زد :

– به راستی من به تو قول دادم که لباسهایم را کثیف نکنم .

خدا حافظ ترزا .

ژوائو پاداش این تصمیم های خوب خود را گرفت ، چه ،

همان روز صبح ، معلم يك نقشه‌ی جهان نما به تخته سیاه آویخت

و شروع به دادن يك درس تـ از بیخ کرد که درعین حال درس

جغرافی هم بود ، چون درس درباره‌ی ماجراجویانی بود که

برای کشف سرزمینهای ناشناخته به سفر دریا رفته بودند . و

هر کس می داند که در قرن پانزدهم ناخدایان بی باکی برای فتح

اقیانوسهای ناشناخته و قاره های کشف نشده بد راه افتادند .

آه که اکنون ژوائو معنی آن کلمه‌ی اسرارآمیز را

می فهمید !

ژوائو که سر تا پا گوش بود کم کم داشت در درون خودش هم قانع می شد که مدرسه واقعاً جای خوبی است که ناگاه در همین موقع معلم نقشه را از روی تخته پایین آورد و تخته سیاه را پر از چیزهایی کرد که به ظاهر حروف الفبا بودند ولی به عقیده ی ژوائو به هیچ چیز شباهت نداشتند مگر به آثاری که از راه رفتن خرچنگها بر روی لجنها ، در کنار مرداب باقی می ماند .

پس از حروف نوبت به اعداد رسید که آنها هم برای ژوائو کمتر از حروف سرکش و نامفهوم نبودند ، به طوری که ظهر وقتی ژوائو انباشته از بوی گچ به خانه برگشت مطمئن بود که تحمل يك صبح تاظهر مدرسه به آن نیم ساعت گوش کردن به داستان شیرین ماجراجویان نمی ارزیده است .

در خانه از عقیده ی خودش چیزی به ترزا و مادر بزرگ نگفت . ساردین هایی را که خواهرش روی آتش زغال چوب سرخ کرده بود خورد و دوباره به طرف مدرسه راه افتاد . اما اگر کوچهی مدرسه را اشتباهی گرفت کاملاً تقصیر خودش نبود . مثل کشتی بادی اختیار خودش را به دست نسیم سپرده بود و نسیم رو به مرداب می وزید .

ژوائو از کناره های نامطمئن مرداب راه رفت تا مسافت

زیادی از خانه ها و از توده های خزه دور شد و دیری نگذشت که خود رایکه و تنها در برابر دریای تاریکیها دید .

او از نام «دریای تاریکیها» خوشش می آمد . این نامی بود که دریا نوردان سابق به اقیانوس اطلس داده بودند چون درباره ی آن چیزی نمی دانستند . احساسی که ژوائو از تاریکی دریا داشت این بود که اغلب اوقات مه روی آن را می پوشانید و آن را تیره و تار می کرد و به همین جهت هیچ نامی بر ازنده تر از این نام برای دریا نبود . دریا را به مبارزه طلبید و بانگ بر آورد :

— سلام بر تو ای دریای تاریکیها ! من ژوائو تنتوبالی هستم !

اما امروز این نام برای دریا مناسبت نداشت چون هوای آن قدر صاف و روشن بود که ژوائو می توانست خط نازک حدفاصل دریا و افق را به خوبی تشخیص دهد . آیا آن خط همان ساحل شنی بود که مرداب را می بست ؟ آیا آنجا سواحل امریکا بود ؟ ژوائو تا به آن لحظه دریای بزرگ را ندیده بود و هیچ تصویری از موجها و تلاطمها و توفانها نداشت . هیچ کس هم در تنتوبال در این باره با او حرفی نزده بود ، و چرا بایستی بزند ، چون در آن ده کوچک تنها فکر و ذکر روزانه ی مردم

برنج بود . از این گذشته ژوائو هیچ وقت لای کتابی را باز نکرده بود ...

اقیانوس نبایستی چیزی به جز همین آب های لیز و کشتی نبایستی چیزی به جز همین قایق های کف پهنی باشد که قایق - رانان بادبان بزرگ چهار گوشه به آن می بستند تا از وزش نسیم استفاده کنند . ژوائو خطاب به یکی از آنها که در فاصلای مدارس او عبور می کرد داد زد :

- های ، یارو ، به امریکا می روی ؟

مرد که خیال کرد بچه با او شوخی می کند جواب داد :

- آره پسرم ، از آنجا يك کارت برای تو می نویسم .

ژوائو باز داد زد :

- اسمت چیست ؟ اسم من ژوائو تنتوبالی ست !

اما نسیم تند بود و قایق به سرعت بر سطح آب می سرید .

مرد چیزی نشنید و جوابی نداد . ژوائو غرید و باخود گفت :

- این هم یکی از آن اسپانیاییها بود !

در کلاس معلم توضیح داده بود که خارجیان فقط

به اسپانیایی هایی که برای کشف امریکا به سفر دریا رفته بودند

ماجراجو می گویند و به غلط فراموش کرده اند که پرتقال هم

ماجراجویان بزرگی داشته و آنها سرزمینها و راههای دریایی

زیادی کشف کرده اند . از جمله «واسکودو گاما» که با دورزدن افریقا و عبور از دماغه «امیدنیک» راه هندوستان را یافته بود ، و آن «پدرو آلوارز کابرال» که اول بار پدرا به سرزمین برزیل گذاشته بود و عده یی دیگر که ژوائو نامشان را فراموش کرده بود .

ژوائو در عالم خیال به آماده کردن يك دستد کشتی برای سفر به دریا پرداخت و برای آنکه ناخدایان آن کشتیها را زیاد کند به مخلوط کردن تنها دو اسمی که می شناخت مشغول شد و فرمان داد :

- توای آلوارز گاما ، شراع بکش و شما ای کابرال دو -

واسکو ، ای گاما آلوارز ، ای پدرو دو گاما ، از نزدیک بد دنبال او بروید !

ونا گهان يك اسم ترکیبی بدذهنش نشست که بد گوشش خوشایند آمد و آن «واسکودو کابرال» بود . این اسم تا اندازه یی بد ژوائو دو تنتوبال شباهت داشت .

اما ژوائو واسکودو گامای واقعی را بر همه ی این ناخدایان خیالی ترجیح می داد ، این بود که در عالم خیال به همراه او به هندوستان رفت ، هر چند اطلاع او از هندوستان بسیار کمتر از اطلاعات خود واسکودو گاما در آن هنگام بود که از «لیسبن»

شراع کشید .

عبور از دریا بسیار به سختی انجام گرفت . در جلو چشم
ژوائو مرداب وسیع مانند دریای تاریکیها گسترده بود . در
پشت سراوچمن که آب شور مرداب روی آن را پوشانده بود
به دریای دیگری می مانست . بدین گونه ژوائو در بین دو آب
محصور شده بود فقط يك باریکه خاك بلند در بین آنها وجود
داشت که ژوائو روی آن ایستاده بود . در آن حال همان احساس
ناامنی را می کرد که ممکن بود در يك کشتی بادی در وسط دریا
بکند .

آن روز عصر برای ژوائو عصر شگفت انگیزی بود . وقتی
خورشید از روی مرداب در افق فرورفت ، ژوائو که دوباره
همان ژوائو گومز نخستین شده بود با خود گفت که هرگز از
درسهای معلم آنقدر که در کنار دریا آموخته بود ، نمی آموخت .
با خود فکر کرد که همه ی دانشهای دنیا را فرا گرفته و دیگر
باز گشتنش به مدرسه بیهوده است .



تحقیق .

وقتی صبحها ژوائو از خواب بیدار می شد ناگهان کلمه ی
«ماجراجو» به یادش می آمد و سیمای او را روشن می کرد .
گفتی پاره یی از خورشید بود که در وجود او می درخشید .
هر روز با عزم راسخ به مدرسه می رفت . در بین راه به پسر
بچه های دیگر بر می خورد ، و آنها با خنده های تمسخر آمیز از
او استقبال می کردند . کلمه ی «ماجراجو» در دهانشان به صورت
تکه کلوخی که به آب دهن آغشته شده باشد به سر و روی ژوائو
پرتاب می شد .

ژوائو با خود می اندیشید که: «اینها ژوائو گومز را مسخره می کنند و حال آنکه من ژوائوی تئوبالی هستم!»

خوشبختانه شخص دیگری که جزو این بچه ها نبود این موضوع را می دانست. این شخص روح «واسکودو گام-ا»ی بزرگ بود که در سر آخرین چهار راه به انتظار ماجراجوی جوان می ایستاد. هر دو با هم بفسر زمینهای اسرار آمیز هندوستان می رفتند و طبعاً راه هندوستان از جلو مدرسه‌ی «گافانا» رد نمی شد.

در خانه‌ی گومزها هیچکس سر از کار ژوائو در نمی آورد، چون او به وعده‌ی که به خواهرش داده بود وفادار مانده بود و سخت مراقبت می کرد که لباسهایش را کثیف نکند. از طرفی خودش هم بد می دانست که «ماجراجو» با لباس کثیف و گالی بگردد.

پدرش وقتی عصرها او را می دید که ول می گشت و در رؤیاهای خود خیره می شد و از او می پرسید:

– یعنی چه! تو هیچ درس و مشق نداری؟ هیچ کار مدرسه نداری؟

ژوائو سرش را تکان می داد که نه، و دروغ هم نمی گفت چون به راستی کاری نداشت که بکند. و چون لوئیز، خودش

هیچ وقت به مدرسه نرفته بود و در این باب علم و تجربه‌ی بی نداشت خیال می کرد که معلم به بچه‌های تازه وارد تکلیف نمی دهد.

تنها مادر بزرگ از بوی خوب دریا، که از لباسهای ژوائو می شنید، می فهمید موضوع از چه قرار است. آن وقت زیر لب می گفت:

– آدم بخواد به زور چیزی بخورد کسی بدهد بی فایده است چون اگر اشتها نداشته باشد غذا سودی به حال او ندارد. باید صبر کرد که اشتها بیاید.

هیچکس توجهی به حرف آنرا که زیر لب ادا می کرد، نداشت و منظور او را نمی فهمید، چون او عادت داشت که همیشه بلند حرف بزند. از طرفی کی می توانست حدس بزند که مقصود او از اشتها، اشتها پیدا کردن ژوائو به درس خواندن است؟

ماه اکتبر گذشت. مدها مرداب را پوشاندند. ترزا که بدسبب زحمت زیاد و کار توانفرسای خانداری از همه ضعیف تر بود سرما خورد و شروع به سرفه کرد. یک روز عصر ژوائو خواهرش را به علت اینکه صدایش گرفته بود غمگین و ناراحت دید. مادر بزرگ در صندلی دست‌داز خود به خواب رفته بود. «پدرو» روی زانوی ترزا به خوردن سوپ خود مشغول بود.

ژوائو رو به خواهرش کرد و گفت :

- وقتی تو دل و دماغ آواز خواندن نداری خانه خیلی محزون است .

ترزا بد زحمت گفت :

- رادیو که هست .

- رادیو که آدم نیست . درست مثل اینکه این خانه راهم مه گرفته است . ترا به خدا ترزینا ، کاری بکن که زود خوب بشوی .

ترزا با صدایی که به سوت می مانست گفت :

- از خدا می خواهم که خوب بشوم .

- پارسال وقتی من سرفه می کردم مامان برای من يك

شیشه شربت خریده بود . یادت هست ؟

- آه ، راست می گویی ! از آن شربت هنوز باید مانده

باشد . ممکن است توی قفسه به آن طبقه ی بالا نگاه کنی ؟

ژوائو يك صندلی به پای قفسه کشید . خانه تاریک بود .

چراغ را روشن کرد ، اما حباب چراغ نور را روی میز پخش

می کرد . پرسید :

- اینجا دو تا شیشه هست ، کدام يك را بیاورم ؟

- آنکه روی آن نوشته شده است «شربت» . تو دیگر حالا

باید بتوانی این کلمه را بخوانی ، مگر نه ؟

ژوائو جواب نداد و به تماشای شیشه ها پرداخت . طبعاً او

نمی توانست بر حسب روی شیشه ها را بخواند . هر يك را به دستی

گرفت . هر دو تیره رنگ بودند و سخت به هم شبیه . با خود

گفت :

- در هر دوی آنها باید شربت باشد .

و همین طوری یکی را انتخاب کرد و آن را پایین آورد .

ترزا با آن صدای خفه و گرفته اش پرسید :

- پیدایش کردی ؟ خیلی خوب . حالا خواهش می کنم

چراغ را خاموش کن . چشمه هایم هم مثل گلویم می سوزد و

روشنایی اذیتم می کند .

ژوائو چراغ را خاموش کرد و اتاق باز در آرامش نیمه -

تاریک خود فرورفت . آنگاه گفت :

- حالا من تو را معالجه می کنم . من دکترم و تو مریض .

يك قاشق سوپ خوری برداشت ، در شیشه را باز کرد و

قاشق را پر کرد .

بازی ، بازی تازه و جالبی بود . ترزا بارها از ژوائو

پرستاری کرده بود و حالا ژوائو بدش نمی آمد که به نوبه ی

خود از ترزا پرستاری کند ؛ گذشته از این ، علاقه ی زیادی هم

به ترزا داشت . به خواهرش گفت :

– حالا بچه نشو ، خوب دهانت را باز کن و این شربت را
قورت بده ! فردا دیگر سرفه نخواهی کرد و خواهی توانست
آواز بخوانی .

ترزا تن به قضا داد ، ولی یکدفعه فریادش بلند شد و گفت :
– اوه ، اوه ، او ! این چه دواي تند بدمزه يي بود ! من
نمی خواهم !

ژوائو مسخره اش کرد و گفت :

– ده ، ده ، ده ! از برادر کوچکت یاد بگیر و ببین چه
خوب سوپش را می خورد !

ناچار ترزا با همان اخمی که داشت چشمهایش را بست و
دهانش را باز کرد . ژوائو از شدت خنده ، قاشق در دستش
می لرزید . قاشق را در دهان ترزا سرازیر کرد و گفت :

– آفرین ! حالا دیدی که دواي بدی نبود !

از گلوی ترزا صدای عجیبی بلند شد . یکدفعه از جا پرید
و بچه را روی زمین انداخت و دست به گلویش برد . هر دو
چشمش از وحشت گرد شده بود و ظاهراً مثل این که دیگر
نمی توانست حرف بزند .

بازی مضحک تر از آن بود که ژوائو تصورش را کرده

بود . با خود می گفت که ترزا عجب بازیگری ست ! غش غش
می خندید و از خنده تاشده بود و هیچ به فکر « پدرو » نبود که
روی زمین افتاده بود و گریه می کرد .

نالهی توأم با گریه از گلوی ترزا بیرون آمد و دانه های
درشت اشک بر گونه هایش سرازیر شد . اتاق آنقدرها هم تاریک
نبود که ژوائو اشکهای ترزا را نبیند . تعجب کرد که چرا
خواهرش گریه می کند؟ چرا دهانش را نمی بندد؟ کم کم نگران
شد و گفت :

– تو را چه می شود ، ترزینا ؟ حرف بزن ! چه شده ؟

و چون ترزا حرف نمی زد ژوائو نساگهان ترسید ، رو
به سوی مادر بزرگش برگرداند و داد زد :

– مادر بزرگ ! مادر بزرگ ! بلند شو ! ترزینا ناراحت
است . مادر بزرگ !

– هه ، هه ، هه ! باز هم که بسازی در آوردی ! چرا داد
می زنی ؟

آثر لا از اینکه بی هوا از خواب پریده بود قلبش ناراحت
شده بود . ژوائو دستهای او را گرفته بود و گریه می کرد و
می گفت :

– مادر بزرگ ، من به ترزا شربت دادم که حالش خوب

بشود ... ولی ... حالا ... نمی تواند حرف بزند .

آنزلا پرسید :

- شربت ؟ چه شربتی ؟

- همان شربتی که مامان پارسال برای من خریده بود .

اینها ! ...

و رفت و شیشه را آورد و آن را به دست مادر بزرگ

داد . آنزلا شیشه را بو کرد و گفت :

- بدبخت ، این شربت سینه نیست که تو به خوردش داده ای .

این دوا بیست که وقتی کسی آنزین گرفته باشد گلوی او را با آن

می شویند .

ژوائو یادش آمد که آن چه دوا بیست . آن وقتها که

خودش گلو درد داشت مادرش يك خرده پنبه سر يك تکه

چوب می بست و آن را در این دوا فرو می کرد و به جاهای

دردناك گلویش می مالید . آن وقت گلویش می سوخت و ژوائو

از آن خوشش نمی آمد . بیچاره ترزینا که يك قاشق از چنین

دوای گندی قورت داده بود ! مادر بزرگ گفت :

- معلوم است دیگر ! تو نتوانسته ای برچسب شیشه را

بخوانی . اگر هر روز به جای پرسه زدن در کنار مرداب به مدرسه

می رفتی اینطور نمی شد !

با خود اندیشید که بعداً حساب این کار را با ژوائو تصفیه

خواهد کرد . از هر چیز گذشته شاید لازم بود مردم را به خوردن

واداشت ولو اشتها نداشته باشند ، چون مثلی ست معروف که :

« اشتها با خوردن می آید ! » به نوهاش گفت :

- بیا ترزا ، طفلك عزیزم ، بیا ببینم چه شده . تو هم ،

بسر دی بی مصرف ، به داد « پدرو » برس . از زمین بلندش کن

و نگذار گریه کند . يك تکه نان دستش بده و بخوابانش .

ترزا آمد و پهلوی مادر بزرگ چمباتمه نشست . دیگر

شیون نمی کرد ولی اشك همچنان بر صورتش جاری بود و گلوی

خود را به هر دو دست گرفته بود .

آنزلا به ژوائو با صدای خشکی فرمان داد :

- چراغ را روشن کن ببینم !

و خود چانه ی ترزا را در دستهای چروکیده اش گرفت و

آن را به طرف روشنایی چرخاند . ژوائو هم نزدیکتر آمده

بود . تا به دهان خواهرش نگاه کرد می خواست از وحشت داد

بزند ، اما خودش را نگاه داشت . زبان ترزا مثل خود شیشه

قهوه ای شده بود و پیدا بود که نمی تواند آب دهانش را قورت

بدهد . آیا توی گلوی او هم قهوه ای شده بود ؟ شکم او هم ؟

آنزلا باز به ژوائو فرمان داد :

- بدو يك شیشه شیر بیاور!

ژوانو دوید ولی دست خالی برگشت و گفت:

- شیر نداریم، «پدرو» همه شیرها را خورده است.

آنژلا غرید و گفت:

- پس بدو از زن همسایه بگیر. یا الله بدو! هر جور هست

شیر پیدا کن. زود هم برگرد، فهمیدی؟

ژوانو از دربیرون رفت و آنژلا آهسته به نوازش پیشانی

ترزا پرداخت و گفت:

- گریه نکن طفلکم، گریه نکن! راست است که درد

داری ولی حالا خوب خواهی شد. این نباید چیز خطرناکی

باشد، چون همین دوا برای معالجه‌ی بیماران آنزینی به کار-

می‌رود. زهر نیست ولی باید «تنتوریود» داشته باشد و همین است

که می‌سوزاند.

در به شدت باز شد و زن چاقی به درون آمد و با صدای

زنگ‌داری گفت:

- این پسر چه می‌گوید؟ ترزا زهر خورده است؟ من شیر

ندارم ولی پسر کوچکم را فرستادم که بخرد و بیاورد. الان

خواهد آمد.

و در حالی که از دامنهای چین‌چینش خش‌خش زننده‌یی

بلند بود به ترزا نزدیک شد. از بدنش بوی تند ماهی روغن

به مشام می‌رسید. او هم مثل بسیاری از زنان ولایت در کارخانه‌ی

«گافانا» که ماهی روغن دارخشک می‌کنند و نمک سود می‌کنند

کار می‌کرد.

به ترزا گفت:

- دهانت را باز کن بینم!

ترزا دیگر گریه نمی‌کرد ولی چنان رنگش پریده بود که

چشمان سیاهش درشت‌تر از معمول به نظر می‌رسید. زن گفت:

- طفاک من! بدبلائی به سرت آمده!

در این موقع زن دیگری وارد شد. يك شیشه شیر دستش

بود که نشان می‌داد. گفت:

- بیایید، این هم شیر. من ژوانا پسر بچه‌ی تو را دیدم

که می‌رفت شیر بخرد. چون خودم در خانه شیر داشتم آوردم

و پسرت را برگرداندم.

بعد، رو به ترزا کرد و باز گفت:

- بیا دخترم، بیا هر چه می‌توانی از این شیر بخور. برای

آنها که مسموم شده باشند هیچ چیز بهتر از شیر نیست.

صدایی از در به گوش رسید که گفت:

- راست است که می‌گویند ترزا مسموم شده است؟

زن سومی بود که وارد می شد. پشت سر او زنی دیگر و پس از او یکی دیگر آمدند. بزودی دوازده زن در اتاق جمع شدند و باخش خش دامن و بر و بیا و سر و صدای خود هنگامه بی به پا کردند.

ژوائو که با آن زن شیردار برگشته بود مات و پکر به گوشه بی خزیده بود. فراموش شده و وحشت زده و بدبخت و کوچک شده بود. دیگر ترزا را هم نمی توانست ببیند چون او در وسط آن همه زن چاق و گنده پنهان شده بود. صدای تسلی - بخش مادر بزرگ را هم نمی شنید. تنها چیزی که به گوشش می خورد اظهار نظرهای عجیب و غریب زنهای بود. یکی می گفت:

- هیچ توجه دارید؟ اگر «پدرو» کوچولو از این دوا

خورده بود فوراً می مرد!

یکی دیگر می گفت:

- آدم هر آشغالی را که نمی خورد، ترزا! من تورا عاقلتر

از اینها می دانستم.

سومی می گفت:

- طفلك دختره که هیچ وقت بد مدرسه نرفته است چطور

می توانست بر چسب شیشه را بخواند؟

چهارمی می گفت:

- مگر تو نمی دانی روی دواهایی که نباید خورده بشوند يك نوار قرمز می چسبانند؟

یکی از زنها که شیشه دوا را توی دستش گرفته بود گفت:

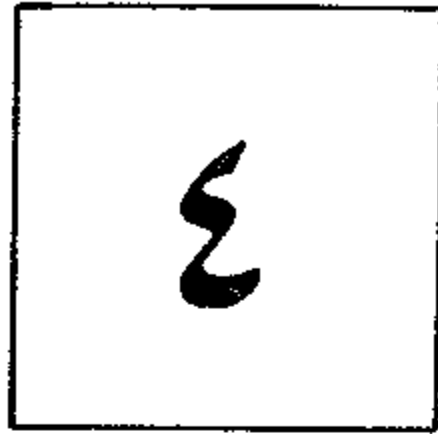
- حالا شاید این سم نباشد، فقط می سوزاند. به عقیده ی من بهتر است دکتر خبر کنید که بچه را ببیند. به هر حال خوب نیست سوزش در بدن باشد، ممکن است چرك بکند، متوجهید؟ روی زبان، توی گلو، توی شکم، همه ی اینها ممکن است چرك بکند، یا پوست بیندازد...

ژوائو دیگر نمی توانست چیزی بشنود. گوشه اش را گرفت و بدو از اتاق بیرون رفت در راه ناله می کرد و فریاد می زد.

- ماما! ماما!

زنی که در راه به او برخورد و هنوز از ماجرا خبر نداشت به او گفت:

- مادرت را می خواهی؟ من دیدمش که ماهی روغن به کارخانه ی کنسرو می برد. او به این زودی بر نخواهد گشت. گاه اتفاق می افتاد که قایق رانان صید پر برکتی هم می کردند یعنی ماهیهای لای خزها مثل اینکه در تور افتاده باشند، گیر می کردند. آن وقت آنها را می بردند و به کارخانه



تحویل می دادند و آنجا کنسروش می کردند.

ژوائو ایستاد. کارخانه‌ی کنسرو خیلی دور بود. در آن ساعت پدرش هم حتماً پیش برادر خود، ژرژ، بود ولی کجا؟ آفتاب داشت غروب می کرد و ژوائو تنها بود. دماغش را بالا کشید و فکری کرد و با خود گفت:

- بروم دکتر خبر کنم.

در «گافانا» دکتر نبود و بایستی به «کستانوا» قصبه‌ی مجاور یا به شهر «آویرو» رفت و دکتر پیدا کرد. «آویرو» قدری دورتر بود اما ژوائو فکر کرد که طبیب آنجا حتماً بهتر است چون شهرش بزرگتر است. برای خاطر ترزا صحبت زحمت نبود. نالید و با خود گفت:

- طفلك ترزينا!

بین «گافانا» و «آویرو» همه جا حوضچه‌هایی برای رسوب نمک درست کرده‌اند و جاده فقط یک پشته خاک باریک و پرپیچ و خمی است که عبور از آن مشکل است. ژوائو تصمیم گرفت این مشکلات را به هیچ بگیرد. یکر است به طرف حوضچه‌ها به راه افتاد و آن پشته‌ی مارپیچ باریک را درپیش گرفت. کم کم در آن طرف حوضچه‌ها چراغهای شهر تک تک نمودار شدند. هر چراغی امیدی بود که در دل او روشن می شد.

توده‌های نمک و توده‌های مه.

حوضچه‌های نمک بدوسیله‌ی پشته‌های باریک خاک از هم جدا می شدند. همدی آنها تشکیل صفحده‌ی شطرنج بزرگی داده بودند که خانه‌های آن پر از آب گل آلود بود و جابه‌جائخته‌های سفید نمک روی آن بسته بود. در بعضی جاها مخر و طهای نمک مثل پیاده‌ی شطرنج راست ایستاده بودند.

این منظره‌ی آب گرفته و شطرنجی برای ژوائو تازگی نداشت. در تنتوبال هم برنج زارها تقریباً همین منظره را داشتند. اما در آنجا درزیر آب گل ولای سیاهرنگ و پرقوتی

پنهان بود که به ساقه‌های برنج غذا می‌داد و در اینجا نمک همه چیز را می‌کشت و هر گیاه جاننداری را خشک می‌کرد.

ژوائو این حوضچه‌های منفرد را دوست نداشت و تقریباً از آنها می‌ترسید. فکر می‌کرد که اگر در یکی از آنها بیفتد مثل آن ماهیهای روغنی که به کارخانه می‌آوردند نمک سوز می‌شود. لیکن نخستین کاری که یک «ماجر اجو» باید بکند این است که به دشمنش نشان بدهد او را تحقیر می‌کند. ژوائو با جسارت تمام قدم در آن راه باریک، که از میان آن آبهای انبوه بیج می‌خورد، گذاشت و شروع به خواندن ترانه‌یی کرد که بسیار دوست داشت.

صدایش می‌لرزید، چون دلش پرازیم بود؛ بیم به خاطر تریزینا که در خطر بود و بین او و نجات دهنده‌ی او این پهنه‌ی آب بد سگال بود و فرا رسیدن غروب بیشتر بر وحشت آن افزوده بود.

ژوائو نفس عمیقی کشید و باخود گفت که ژوائوی تنتوبالی نباید بلرزد. بار دیگر آواز خود را با لحنی مبارزه جویانه از سر گرفت:

نمک، نمک

تو مرا نمکی نخواهی کرد،

تو فقط ماهی را نمک سود می‌کنی

آن هم در کارخانه‌ی «گافانا»

نمک، نمک

تو به سوپ ریخته می‌شوی

اما مرا نمکی نخواهی کرد.

او صد بار بیشتر شنیده بود که پدرش با شعرهایی که خودش می‌ساخت و به آواز می‌خواند گاو سرکش و گاو آهن سنگین و حتی گله‌ای چسبنده‌ی شالیزار را در مواقع لزوم به مبارزه می‌طلبید. این احساس را در مغز خود نگاه داشته بود که همه‌ی اشیاء، زندگی اسرار آمیزی دارند و لاجوج و کله شقند و انسان می‌تواند با پشت کار و اراده بر آنها چیره شود. لیکن این کار بایستی باقاعده و قانون و باخواندن آوازهای ابتکاری صورت بگیرد.

پشته‌های خاک لغزنده بودند. ژوائو یک قدم اشتباهی برداشت که نزدیک بود در یکی از حوضچه‌ها بیفتد و به همین جهت لحن آوازش لرزش پیدا کرد و این خود نشان می‌داد که بر وحشتش افزوده شده است. تند پیش می‌رفت و قوز کرده بود چون در آن غروب پاییزی هوا اندکی سرد بود.

حوضچه‌ها یکی پس از دیگری به او راه عبور می‌دادند.

چراغهای شهر نزدیک می شدند . ژوائو از کنار يك مخروط
نمك و سپس از کنار یکی دیگر گذشت و سپس به صف درازی
از این مخروطها رسید . آنها در نظر او در آن دشت صاف ، بسیار
بزرگ جلوه می کردند . ژوائو با احترام به آنها سلام داد :
ای توده های نمك ، توده های نمك .

چرا همدی ولایت را

نمکی کردید !

ولی هر چه زور داشته باشید

نمی توانید يك «ماجراجو» را نمکی کنید !

خواست مسافتی را که طی کرده بود اندازه بگیرد ، سر
برگرداند و فریادی زد که در گلویش شکست . پشت سر او
هیولای عظیمی پیش می آمد که زمین و زمان را می خورد و
اینک خانه های گافانا و نخستین حوضچه های نمك را بلعیده
بود . این هیولا ، مه بود که به صورت توده های انبوه از دریا
می آمد و به مقصدی که ژوائو در پیش داشت می رفت .

نهیب مه از دور بلند بود . ژوائو بنای دویدن گذاشت .
بایستی در سرعت از مه جلو بزند . درحالی که قلبش بشدت
می زد از يك حوضچه و سپس از حوضچه بی دیگر گذشت .
ناگهان پایش لغزید و در آب چسبناك فرو رفت و بی اختیار

فریادی از گلویش بر آمد .

درحالی که چشمش به اشك نشسته بود خواندن از سر
گرفت :

نمك ، نمك ،

تو مرا نمکی نخواهی کرد ...

همچنان که راه می رفت دستی به پای خود کشید . وقت
نکرده بود که پای خیشش را خشك کند . میچ پایش همچنان
قوی بود و به او اجازه می داد که تند بدود و پیش از اینکه مه
او را بگیرد خود را به شهر برساند ، والا وقتی دکتر می رسید
گلو و دهان ترزینا پوست انداخته بود .

باز حوضچه ی دیگری سر راهش سبز شد . چراغهای شهر
درشت تر می شدند . آنگاه ژوائو احساس کرد که بالا پوش
خیسی روی پشتش انداختند : توده ی مه به او رسیده بود .

تا چند لحظه هنوز چراغهای «آویرو» را تشخیص می داد
سپس همه چیز در يك محیط خاکستری و خیس ، گم شد . از این
پس بایستی با احتیاط جلو برود تا پشته ی خاک باریك را گم
نکند و در حوضچه بی نیفتد . لحظه بی نالید و گفت :

— آه ای توده های مه ! ای توده های بیرحم مه !

وحشتش آنقدر زیاد شده بود که آوازش را به غلط

می خواند :

ای توده های مه ،

بگذارید بروم .

دری به روی من بگشایید

تا از آن بگذرم !

ولی گوش مه به این حرفها بدهکار نبود و ژوائو شروع

به گریستن کرد . واقعاً که بدببیری از حد گذشته بود : شربت

که به ترزینا داده بودند شربت نبود و دهان و گلوی ترزینا چنان

سوخته بود که گفتم آتش بلعیده است ؛ و خود او یعنی ژوائو

هم اینک اسیر توده های نمک و توده های مه بود !

برای دلداری خود زمزمه کنان خواند :

منم ژوائو

ژوائوی تنتوبالی

دوست «آلوارز کابرا»

و «واسکودو گاما» ی بزرگ

آری

منم ژوائو

ژوائوی تنتوبالی ...

در طول آواز خواندن، دل و جرأتی پیدا کرد. هیچ ماجراجویی

را مه از حرکت باز نداشته بود . پس او چگونه می توانست

به جنگ دریای تاریکیها برود ؟

ژوائو در خود احساس جرأت فوق العاده ای کرد و با

قدمهای محکمتری به پیشروی ادامه داد . به هر حال کافی بود

راست و مستقیم پیش برود . «آویرو» در انتهای حوضچه ها بود .

یک بار پای غلط برداشت و در حوضچه ای افتاد . این بار

آن آب سرد که از نمک چسبناک شده بود، تازیر شکم او را خیس

کرد ؛ با این وصف دست از آواز خواندن برنداشت . با خود

فکر می کرد که تا وقتی آواز می خواند از نمک و از مه قوی تر

خواهد بود . یکی دوبار دیگر در آب افتاد و با خود گفت

که آخر مثل یک ماهی نمک سود شده به مطب دکتر «آویرو»

خواهد رسید . در این هنگام هاله ای از چراغهای شهر را از پس

مه تشخیص داد و فهمید که خیلی نزدیک شده است .

شروع به دویدن کرد و این منتهای بی احتیاطی بود . در

حوضچه ای افتاد و قشر نمکی را که بسته بود شکست . نمک سرد

مثل شیشه ای برید و مقداری از آن در دهان و بینی او فرو

رفت . تف کرد و غرغره کرد و به محض اینکه نفسش باز شد، باز

به آواز خواندن پرداخت .

این نمک هر چه بود از دوایی که ترزینا قورت داده بود بدتر

نبود .

منم «ژوائو»

ژوائوی تنتوبالی

دوست «آلوارز کابرا»

و «واسکو دو گاما»ی بزرگ ...

این آواز پیروزی بود. هیچ چیز نتوانسته بود «ماجر اجو»

را از پیش روی باز بدارد، نه نمک‌های انبوه و نه توده‌های مه!

صدایی به گوش رسید که می‌گفت:

— هو، ژوائوی تنتوبالی، با این وضع به کجا می‌روی؟

صدای آواز ژوائو قطع شد. در آن شب تاریک کی بود که

با او حرف می‌زد؟ شبی در روشنایی مغشوش چراغها در جلو

سبز شده بود. صدا باز گفت:

— آی کوچولو، از این طرف بیا ببینم!

ژوائو به طرف صدا رفت. باز در حوضچه‌یی افتاد و سپس

به یک پشته‌ی بلند خاک برخورد. دستی به طرف او دراز شد و

او را از میان حوضچه بالا کشید.

صدای زنانه‌یی به گوش رسید که گفت:

— این بچه در این وقت شب اینجا چه می‌کند؟ به کارگر

نمک هم که نمی‌ماند.

مرد گفت:

— چرا به کارگر نمک شباهت دارد. سر تا پایش هم خیس

است.

ژوائو مات و مبهوت ایستاده بود و نگاه می‌کرد زیرا

نوری که او به جای چراغهای شهر گرفته بود چراغهای اتومبیلی

بود که در کنار جاده توقف کرده بود. مرد تکانش داد و گفت:

— هی پسر، مگر مجسمه‌ی نمک شده‌یی؟ بیا این پتو را

به خودت بپیچ و سوار اتومبیل شو.

صدای زفانه خطاب به شبی که پشت سرش نشسته بود

گفت:

— میگل، یک جایی پهلوئی خودت به این بچه بده!

ژوائو را در پتویی پیچیدند و پهلوئی دست میگل سوار

اتومبیل کردند. ژوائو چیزی از قد و قیافه و صورت میگل

تشخیص نمی‌داد جز اینکه او نیز بچه‌یی بود قدی بلندتر از

خودش.

آقایی که پشت فرمان اتومبیل نشست به ژوائو گفت:

— بچه، خیلی شانس آوردی که ما اتومبیل را برای رد

شدن توده‌ی مه نگاه داشتیم. تو ممکن بود تمام شب را در این

حوضچه‌ها بگردی و صبح تو را مثل ماهی نمک‌سود شده پیدا

می‌کردند.

مسلم بود که آن مرد شوخی می کرد ولی ژوائو بر خود
لرزید . معهذا باغرور تمام جواب داد :

– نمك نمی تواند کاری به من بکند . من ژوائوی تنتوبالی
هستم !

مرد خنده‌ی بلندی کرد و گفت :

– می دانم ، می دانم . از آواز بلندی که چند لحظه‌ی پیش
می خواندی و من می شنیدم فهمیدم تو که هستی ؟ ولی بیا این
وضع به کجا می رفتی ؟

– به شهر می رفتم که دکتری پیدا کنم . خواستم از کنار
حوضچه‌ها میان بر بزنم ولی مه مرا گرفت .

زن گفت :

– چه بی احتیاطی بزرگی ! مریض شما کیست ؟

– خواهرم ترزا . او ... دوائی خورده است که نبایستی

بخورد و گلو و دهانش سوخته و پوست انداخته است و ...

ژوائو دماغش را بالا کشید . تصویری که از حال خواهرش

ترزا در خاطر نگاه داشته بود حتی برای ماجراجوی بی باکی
مثل خودش وحشت آور بود .

زن گفت :

– ناراحت نباش . ما به خانه‌ی خود در «آویرو» برمی گردیم

و دکتر را خبر می کنیم .

مرد اتومبیل را به راه انداخت و ژوائو در پتوی خود
چنبیره شد . سردش بود و دربیرون ، مه به صورت توده‌های
خاکستری مار پیچ تا ارتفاع اتومبیل بالا می آمد . در کنار
ژوائو ، پسری که آن زن او را میگل خطاب کرده بود ساکت
نشسته بود .

در شهر ، مه رقیق تر بود . اتومبیل در جلو خانه‌ی بزرگی
که سر درش کاشی کاری بود توقف کرد . نور چراغهای خیابان
بر سطح شفاف کاشیها منعکس شده بود . از جلو ، پنجره‌های
بزرگ و روشن جلال و شکوه خانه را نشان می دادند .

ژوائو از ماشین پیاده شد و از تعجب و تحسین مات ماند .
آخر به زحمت پرسید :

– خانه‌ی دکتر کجاست آقا ؟ من زود باید بروم و او را
پیدا کنم .

زن گفت :

– تو کارت نباشد ، بیچه . ما خودمان با تلفن خبرش می کنیم .
– و در راه و درازی را باز کرد که با کاشی‌های آبی رنگ
زینت شده بود و در دو طرف آن صندوقهای سنگینی از چوب
قهوه‌یی رنگ گذاشته بودند .

زن گفت :

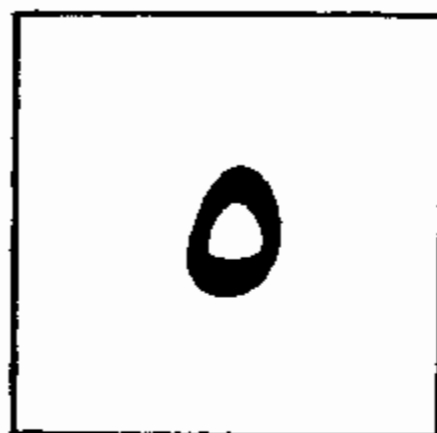
داخل شو ژوائو . تو نمی توانی همین طوری خیس
بمانی . من الان لباس خشك به تو می دهم که بپوشی و همین که
مه رد شد شوهرم تو را به خانه ات خواهد رساند .

ژوائو به دنبال آن زن به راه افتاد . دهانش از حیرت باز
مانده بود . در «گافانا» پدرش می توانست دستش را بلند کند و
برساند به سقف اتاق مشترکی که همه باهم در آنجا می نشستند .
اما در اینجا سقف راهرو به قدری بلند بود که سه مرد مثل «لویز»
بایستی روی کول هم سوار شوند تا دستشان به آن برسد .

در دیوارها آینه های بزرگی نشانده بودند که عکس
کاشیهای آبی و نورچهل چراغها را بارها و بارها در خود منعکس
می کردند .

ژوائو خانه ی به این زیبایی را به خواب هم ندیده بود .
حتماً «واسکودو گاما»ی بزرگی هم در سرزمین هندوستان
هرگز خانه یی به این شکوه و زیبایی پیدا نکرده بود .

ماجرای او در طول راهرو پیش می رفت و بایک دست
پتویش را روی سینه اش نگاه داشته بود . پشت سرش خط درازی
از آب کثیف ، روی کاشیها می ریخت .



کتاب میگل .

چند لحظه بعد ، ژوائو تمیز و گرم شد . کلفت خانه او را
به زیر دوش آب گرم برد و تنش را خوب مالش داد و پس از
آن لباس خشك مال يك یا دو سال پیش میگل را به تن او
کرد .

هر لحظه بر تعجب ژوائو اضافه می شد . آن خانه چقدر
اتاق داشت ! و هر اتاق بزرگتر از تمام خانه یی بود که خانواده ی
گومز همه در آن زندگی می کردند . آن حمام زیبا چقدر با
طشتك سنگی زشت و کثیفی که ژوائو در آن حمام می کرد ، فرق

داشت. آه؛ ای کاش ترزا می توانست همه‌ی این عجایب را ببیند!
کلفت خانه، ژوائو را به اتاق میگل راهنمایی کرد و به او
گفت:

– در اینجا به انتظار بمان. دکتر گفته است قبل از رفتن
به خانه‌ی شما اینجا به سراغت خواهد آمد و تورا با خود خواهد
برد.

ژوائو پرسید:

– زود خواهد آمد؟

– البته که زود می آید. او یک دکتر جدی است.

ژوائو آهی کشید. چه می شد اگر دکتر زیاد دیر نمی کرد!
در آن ساعت در خانه‌ی محقرشان در «گافانا» چه خبر بود؟
ژوائو اشکی را که بر صورتش دوید پاک کرد، حیف که بیش از
این نمی توانست کاری برای ترزا بکند.

با آه تازه‌یی که نگرانی او را آشکار می کرد به اطراف
خود نگریست. آیا ممکن بود بچه‌یی که قدری از خودش بزرگتر
بود اتاقی به این بزرگی را تنها برای خودش داشته باشد؟ از
قضا میگل در اتاق بود ولی ژوائو از او به جز موهای سیاهش
چیزی نمی دید زیرا میگل سرش را در کتابش فرو برده بود و هیچ
اعتنایی به او نداشت.

ژوائو چرخ‌ی زد و پس از آنکه تمام اثاث را و رانداز
کرد به میگل نزدیک شد و به او گفت:
– خانه‌ی شما چه زیباست!

میگل سرش را از روی کتاب بلند کرد و به ژوائو چشم
دوخت. در چشمان سیاهش تعجبی منعکس بود. به جای آن پسر
خیس و کثیف و نمک گرفته، ماجراجوی کوچولویی را می دید
با موهای طلایی و با چشمانی به رنگ اقیانوس.

ژوائو پرسید:

– چرا هیچ حرف نمی زنی؟ مگر صدای تو هم گرفته است؟

میگل با صدایی که هیچ هم گرفته نبود پرسید:

– «من هم»؟ منظورت چیست؟

– آخر صدای خواهر من هم گرفته بود و برای همین

دوا خورده بود.

میگل جواب نداد. ترزا و درد گلوی او برایش اهمیتی
نداشت. و چون ژوائو همان طور در مقابل او راست ایستاده و
موی دماغش شده بود کتابی به طرف او دراز کرد و گفت:

– بیا این کتاب را بگیر و بخوان و مرا راحت بگذار.

و دوباره سرش را در کتاب خود فرو برد تا نشان بدهد که

دوست ندارد با او حرف بزند.

ژوائو کتاب را گرفت و باز کرد. کتاب قشنگی بود با جلد قرمز که روی آن با حروف طلایی چاپ شده بود. داخل کتاب پراز عکس‌های خوشگل بود. اینجا هم ژوائو پی برد که بدون خواندن متن زیر عکسها شاید نتواند معنی آنها را بفهمد.

ناگهان چشم ژوائو به تصویر مردی افتاد با قیافه بی‌متین و مو قر که لباس عجیبی به تن داشت. بی آنکه بفهمد چرا، قلبش شروع به زدن کرد. همچنان که کتاب گشوده را در دست داشت به طرف میگل پیش رفت و از او پرسید:

— این عکس چیست؟

میگل با تعجب گفت:

— که می‌خواهی باشد! «واسکودو گاما» است دیگر!

— واسکودو گاما!

ژوائو هاج و واج ماند. او پیش خودش واسکودو گاما را مثل یکی از همین قایق‌رانهای کوچک مجسم کرده بود که با قایق خود از «گافانا» راه می‌افتند و در «آویرو» پهلو می‌گیرند. اما حالا «واسکودو گاما»یی می‌دید بسیار زیباتر و بسیار باشکوه‌تر از آنچه تصور کرده بود.

از میگل پرسید:

— لطفاً ممکن است نوشته‌ی زیر این عکس را برای من

بخوانی؟

میگل ابرو درهم کشید و با ترش‌رویی گفت:

— مگر خودت بلد نیستی؟

ژوائو گفت:

— نه.

لبخند خفیفی چهره‌ی میگل را روشن کرد. تندتند شروع به خواندن کرد تا نشان دهد که از درسهای استادان خود چقدر خوب استفاده کرده است:

«واسکودو گاما لباس اسپانیولی در بر دارد اما پارچه‌ی نیم‌تنه‌اش فرانسوی است. حریر گرانبهای پیراهنش را در شهر ونیز بافته و با قرمز دانه رنگ کرده‌اند. روی آستینش تکه‌های طلایی دوخته‌اند که نور خورشید را در خود منعکس می‌کند. روی دو طرف بیرونی شلوارش خط پهنی از مایل به دوزی طلا دویده است. قزن قفلیهای طلایی دودامن نیم‌تنه‌اش را به طرز زیبایی بهم نزدیک کرده است. بر قبضه‌ی شمشیرش نوار خوشگلی گره زده‌اند. روی کلاهش بر زیبایی آهسته در اهتزاز است.»^۱

میگل پس از خواندن این شرح، کتاب را به ژوائو پس

۱ — کاموئیس، بزرگترین شاعر پرتغالی، واسکودو گاما را به همین شیوه وصف کرده است.

داد و گفت:

- خوب! لابد حالا دیگر فهمیدی! می دانی حریر چیست؟

ملیله یعنی چه؟ قرمز دانه چه معنی دارد؟

نه. ژوائو معنی این چیزها را نمی دانست و از شرحی که میگل برای او خواند چیز زیادی نفهمید. فقط همین قدر دستگیرش شد که روی لباس واسکودو گاما طلا زیاد بوده و نوار و پر کلاه و غیره...

می خواست از میگل توضیح بخواهد که ناگاه در باز شد و کلفت خانه گفت:

- بیا بچه. دکتر منتظر توست.

آه! پس دکتر آمده است! و یکدفعه ژوائو به یاد ترزا افتاد. با این کشف جدیدی که کرده بود خواهرش را کمی فراموش کرده بود. ولی با این سؤاها که میگل برای او طرح کرده بود چگونه می توانست نفهمیده برود. یکی از سؤاها را انتخاب کرد و پرسید:

- ببخش! قرمز دانه چیست؟

او از نادانی و بی سوادی خود هیچ شرم نداشت. به ناخدایی می مانست که یکی از مردان جا شوی کشتی خود سؤالی می کرد، درست مثل واسکودو گاما که از افسر زیر دست خود

چیزی می پرسید. ژوائو بی آنکه خود متوجه باشد از شیوهی غرور آمیز آن ناخدای بزرگ تقلید می کرد. اگر لباس فاخری از حریر گرانبهای بافت و نیز دربر نداشت مثل او سرش را بالا می گرفت و در چشمانش يك دنیا آرزو و رؤیا و بلند پروازی منعکس بود.

میگل که خیال نداشت به دانش خود فخر بفروشد در جواب گفت:

- قرمز دانه حشره بی ست که از آن رنگ قرمزی به همین نام می گیرند.

ژوائو خواست معنی آن دولغت دیگر را هم پرسد که باز کلفت خانه آمد و گفت:

- ده بیا دیگر! دکتر عجله دارد.

ژوائو با حسرت کتاب را روی میز میگل گذاشت. میگل گفت:

- اگر این کتاب را می خواهی بزش دار. مال تو!

- مال من؟ به راستی تو آن را به من می بخشی؟

- بلی. من همه ی کتاب را از بر می دانم.

کلفت، ژوائو را جلو انداخت و گفت:

- خوب، خوب دیگر! یا الله راه بیفت!

ژوائوبر گشت تا از لطف میگل تشکر کند ولی باز به جز آن موهای سیاه که روی کتاب خم شده بود چیزی ندید. پکر شد. گنجینه‌اش را به سینه‌اش فشرد و به دنبال کلفت به راه افتاد. ولی ندانست که به محض رفتن او میگل از جای خود بلند شد و پشت شیشه‌ی پنجره‌ی اتاقش آمد تا رفتن ژوائوی ماجراجو را تماشا کند.

ژوائو از جواب دادن به سؤالهای دکتر در حینی که با اتومبیل به سوی گافانا می‌رفتند سخت ناراحت شد. آخر او از سفر به این درازی می‌آمد! درست مثل اینکه دریای تاریکیها را طی کرده است تا در کشوری که همه چیز آن، حتی خانه‌ها و کتابها، از طلا بود پیاده شود.

اما اتومبیل در دریایی از مه پیش می‌رفت و در پایان این سفر به جز ترزینای بیمار که جانش از بیماری مر موزی در خطر بود و ژوائوی ماجراجو، که هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد، چیزی نبود.

دکتر پرسید:

– خوب چطور شد که خواهرت شیشه‌ی دوا را عوضی گرفت؟

• – چون من نتوانستم بر چسب شیشه را بخوانم.

– مگر بد خط بود؟

– نه، من سواد ندارم.

– خواهرت چطور؟

– خواهرم هم سواد ندارد.

دکتر آهی کشید و گفت:

– حیف! چه کسی می‌تواند عیب‌های جهل و بی‌سوادی را بشمارد! بیچاره کشور پرتقال! تا وقتی که ما بچه‌های خودمان را با سواد نکرده‌ایم سزاواریم که دنیا ما را به چشم همان «ملت-نجیب پرتقال» نگاه کند.

ژوائو نمی‌فهمید که لحن صحبت دکتر چرا آنقدر تلخ و زرننده بود. اینکه بد نبود به آدم «نجیب» بگویند. بارها وقتی خودش خدمتی برای مادر بزرگش آنرا انجام می‌داد مادر بزرگ به او می‌گفت: «تو بچه‌ی نجیبی هستی» و این خود، کار یک بوسه را می‌کرد.

با این وصف، این فکر را هم کرد که اگر به واسکودو گاما می‌گفتند «نجیب» او قطعاً خوشش نمی‌آمد و ترجیح می‌داد که با اسمهای «شجاع» یا «جسور» یا «سرفراز» نامیده شود. بچه‌ها ممکن است نجیب باشند ولی ماجراجویان نه.

پس پرتقال در چشم کشورهای دیگر بچه بود؟ بچه‌ی

خنده رو و مهربان ولی بی سواد...

ژوائو این ارزیابی را برای پرتقال توهین آمیز دانست. مگر دنیا آواز کابرال و واسکودو گاما و دیگران را فراموش کرده بود؟ ولی دیگر این حرفها تمام می شد چون ژوائو حتماً يك ماجراجوی واقعی می شد و آن وقت که هنر نمایی های ژوائوی تنتوبالی به گوش همه می رسید دیگر کسی جرأت نمی کرد عبارت «ملت نجیب پرتقال» را بر زبان بیاورد.

آن کتاب که ماجراجوی آینده ی ما بر سینه می فشرد راه را به او نشان می داد و او پای خود را بر جای پای «واسکودو گاما» می بزرگ می گذاشت و می رفت. قطعاً در گوشه ی دیگری از دنیا يك «دریای تاریکیها»ی دیگر پیدا می شد که ژوائوی تنتوبالی با فتح آن به افتخار برسد.

لیکن برای این کار هم بایستی سواد پیدا کرد و کتاب خواندن بلد بود، آنجا بود که ژوائو تصمیم خودش را گرفت و به دکتر گفت:

— حالا دیگر به مدرسه خواهم رفت.

دکتر تأیید کرد و گفت:

— بسیار فکر خوبی است، به خصوص که تحصیل اجباری

هم هست. مگر تو نمی دانی؟

وقتی اتومبیل در جلو کلبه ی محقر گومزها توقف کرد درون کلبه، مثل کندوی زنبور عسل، شلوغ بود. خانه پر از زن بود ولی آن زنها نبودند که ژوائو به وقت رفتن دیده بود بلکه زنها ی دیگری بودند. خدا می داند از آن وقت تا به حال چند تا زن به آن اتاق کوچک داخل شده و بیرون آمده بودند! در وسط آن هنگامه، ترزای بیچاره از آن همه اظهار نظرها و تفسیرهای خاله زنکها مات و وحشت زده بر جا مانده بود. حتی آنرا مادر بزرگ هم نمی توانست جاو آن سیل حرف و دستور و آه و ناله را سد کند. و عجب آنکه پدر و مادر ترزا هنوز به خانه برگشته بودند.

دکتر به محض ورود زنها را پس و پیش کرد و گفت:

— یا الله بیرون، یا الله! این همه آدم در اتاق مریض چه

می کنند؟ بروید به خانه هاتان. من خودم به او می رسم.

زنها در حالی که دامنه های چین دارشان را می جنباندند با قدمهای موزون بیرون رفتند. معمولاً هر وقت آنها با هم از جایی عبور می کردند شادی می آفریدند ولی این دفعه چنین نبود.

ژوائو در گوشه ی ایستاد و بانگاهی دقیق به معاینه یی که

دکتر از ترزا می کرد خیره شد.

دکتر اخمی کرد و به ترزا گفت:

– کوچولو، من باید تورا به بیمارستان ببرم. البته نه خیال کنی که بیماری تو خطرناک است، نه. از این حیث خیالت آسوده باشد. فقط باید معده‌ی تورا شست و شو داد تا از دوا‌یی که خورده‌ی پاك بشود، و من ترجیح می‌دهم تورا چندروزی در بیمارستان زیر نظر خود نگاه دارم چون ممکن است نسج‌های معده‌ی تو سوخته باشد و چرك بکند. رخت و اثاث لازم با خودت بردار و با من بیا.

آنگاه رو به سوی آنرا، که از ترس در صندلی راحتی خود چنبره شده بود، برگرداند و گفت:

– حیف که پدر و مادر این بچه در خانه نیستند. دلم می‌خواست اجازه‌ی آنها را هم بگیرم.

– دکتر، هر چه صلاح است بکنید. اجازه‌ی من کافی است و پسر من مخالف نخواهد بود.

ژوائو غمگین و افسرده به رفتن ترزینا نگاه می‌کرد. خانه بدون او به حبابی می‌مانست که در آن چراغ نباشد، خانه‌یی می‌شد محزون و متروك، درست مثل ماتمکده.

وقتی پدر و مادر ژوائو برگشتند ماجرا را برای ایشان شرح دادند. ژوائو ناگزیر شد اقرار کند که به معنی واقعی

هیچ وقت به مدرسه نرفته است و نه تنها نوشته‌ی روی برچسب شیشه‌ی دوا، بلکه يك کلمه هم نمی‌تواند بخواند. توفانی از غرولند و دعوا بر سرش فرود آمد، اما همه‌ی اینها در برابر سرفوشت ترزا چه بود؟ ترزایی که ممکن بود سوختگی‌های معده‌اش چرك بکند و حتی ممکن بود به سبب آن بمیرد!...

افکار مادر هم به همان راهی می‌رفت که افکار ژوائو رفته بود. او نیز خواست به دنبال دخترش به بیمارستان برود. اما آنرا با همه‌ی پیری و با وجود وحشتی که داشت بر اوضاع مسلط شد و غرغر کنان به عروش گفت:

– تو بروی چه می‌کنی؟ تو مزاحم معالجه‌ی او خواهی شد. اگر خدای نا کرده خطری هم متوجه ترزا باشد امروز نیست، روزهای آینده‌ست. وجود تو امشب در خانه مفیدتر است. برويك ظرف برنج برای من بیاور. من گرسنه هستم. این شور و نگرانی معده‌ی مرا خالی کرده است.

آنرا اصلاً گرسنه‌اش نبود ولی با عقل پیرزنیش می‌دانست که هیچ چیز به اندازه‌ی انجام دادن اعمال روزانه، به نحوی که تصور شود هیچ اتفاقی نیفتاده است، در تسکین غصه‌ها و نگرانی‌های افراد خانواده، از جمله خود او، مؤثر نیست. مادر به تهیه‌ی غذا و به مراقبت از «پدرو» کوچولو پرداخت

و به پسرش گفت :

- ژوائو، من امروز نمی توانم برای کمک به پدیت به قایق

بروم . تو باید به جای من بروی .

ژوائو من من کنان گفت :

- ولی من باید به مدرسه بروم .

لویز پدر ژوائو به لحنی تمسخر آمیز گفت :

- صحیح ! حالا بد فکر مدرسه رفتن افتاده یی !

آنرا غرغر کنان در بین دو لقمه برنجی که می جوید گفت :

- گاو چموش را وقتی به کشتار گاهش می برند افسوس یوغ

و گاو آهن را می خورد .

ژوائو باز گفت :

- من می خواهم به مدرسه بروم !

لویز غرغر کرد و گفت :

- خیال می کنی من به تنهایی می توانم با چنگک کار بکنم ؟

او هم مثل همه ی صیادان خزّه وقتی چنگک بزرگی را

در آب کم عمق مرداب می گرداند و خزّه جمع می کرد بار

چنگک خیلی سنگین می شد و بالا کشیدن آن به عرشه ی قایق

مشکل بود .

ژوائو برای نشان دادن راه چاره گفت :

- خوب ، هر بار مقدار کمتری خزّه جمع کن !

- برای تخلیه اش چه بکنم ؟ به تنهایی چطور می توانم از

عهده بر آیم ؟

اگر لویز می توانست در کنار مرداب لنگر بیندازد امکان

داشت به تنهایی خزّه ها را با چنگکش بیرون بکشد ، چنان که

قایق رانان دیگر چنین می کردند . اما وقتی دیرتر از همه

می رسید و جای مناسب گیر نمی آورد مجبور بود قایقش را در

میان لجن ها رها کند و برای تخلیه ی خزّه ها آنها را در زنبه یی

بریزد و تخته یی برای ایجاد پل عبور بین عرشه ی قایق

و ساحل مرداب به قرض بگیرد و به این وسیله خزّه ها را در

ساحل کود کند و این کار را آنقدر تکرار کند تا همه ی خزّه ها

برای بارگیری به کارخانه به ساحل منتقل شود . و برای کشیدن

زنبه دو نفر لازم بود ...

ترزا پانزده روز در بیمارستان ماند . آثار چرك در بدنش

ظاهر شد به طوری که تمام افراد خانواده را سخت نگران کرد .

دکتر خیلی زود توانست چرك را خشک کند ولی از نظر احتیاط

لازم دانست که ترزا تا رفع کامل و قطعی خطر مدتی زیر نظر

پرستاران استراحت کند .

بنابراین ژوائو پانزده روز به پدش کمک کرد ، یعنی

چنگک را ببارسنگینش بالا کشید، سر زنبه را گرفت و بادبان قایق را برافراشت. شب وقتی به خانه می آمد خسته و کوفته بود و وقتی مادر بزرگ را می بوسید آنرا اخمش توی هم می رفت؛ چون ژوائوی عزیزش هم بوی فقر و نکبت، مخلوط با بوی ایود مرداب گرفته بود.

بالاخره ترزا به خانه باز آمد اما لاغر شده و رنگ به صورتش نمانده بود. دکتر اطمینان داده بود که دیگر چیزی نخواهد شد ولی مادر بس که از بیماری مجدد دخترش می ترسید هشت روز دیگر هم به کارخانه داری ادامه داد.

در تمام این مدت کتاب میگل بسته ماند. شبها ژوائو کتاب را با خود به درون رختخواب می برد و بازوان خود را که از سنگینی بار چنگک و زحمت زنبه کشی کوفته و کرخ بود روی آن می گذاشت. گونه اش را هم به جلد قرمز کتاب که حرف طلایی روی آن دویده بود تکیه می داد و با آن حال خوابش می برد. تا اندازه بی باورش می شد که سفرش به «آویرو» و دیدارش از آن خانه‌ی باشکوه کاشی کاری همه خواب ورؤیا بوده است.

ولی آدم از سفری که در خواب دیده باشد کتاب هدیه نمی آورد و حال آنکه او کتاب آورده بود و چه کتاب زیبایی! کتابی که با آن حرف طلاییش، در آن کلبه‌ی محقر سفید...

کاری شده با آهک، همچون گنجینه‌ی برق می زد. با این همه این گنج بی فایده بود، چون درخانه‌ی لویز گومز هیچ کس نمی توانست بفهمد که در سینه‌ی آن گنج چه چیزها نهفته است.



دیگر آواز نمی خواند. می گفت هنوز گلویش حساس است و آواز خواندن آن را تحریک می کند. به این جهت، ژوائو روز به روز بیشتر افسوس می خورد که چرا نتوانسته است بر-
چسب شیشه را بخواند.

اکنون به مدرسه می رفت و چنان شور و شوقی در درس-
خواندن نشان می داد که اسباب تعجب معلمش شده بود. معلم
به او می گفت:

- آفرین پسر، خوب راه افتاده یی! بادی در بادبان
دمیده!

و آن وقت با خط کش خود روی میز می کوبید تا شاگردان
کلاسش را که عده ی کمی تنبل و خواب آلود بودند بیدار کند
و به ایشان می گفت:

- یا الله! یا الله! شما هم کمی غیرت به خرج بدهید! اگر
قدری بیشتر نجنبید تا یک ماه دیگر ژوائو به شما خواهد رسید
و تا یک سال دیگر به گرد او هم نخواهید رسید. مگر شما غیرت
ندارید؟

ژوائو شب هنگام هر چه در روز آموخته بود برای ترزا
تکرار می کرد به طوری که اکنون هر دو می توانستند کتابهای
کلاس را بخوانند. هر دو به سرعت برق پیشرفت می کردند.

پایان رؤیا

زندگی سیر عادی خود را بازیافت. آنرا از نو توانست
به آهنگهای محبوب خود از رادیو گوش دهد و دلش آرام
گرفت. ترزا بار دیگر آن منزل محقر را از شادی پر کرد. او
کسی بود که می دانست چگونه همه جا را در اطراف خود پر از
شادی کند.

دکتر با باز دادن تندرستی به او شمع خاموش خانه ی گومز
را دوباره روشن کرده بود و از آن شمع، قلب همه ی افراد آن
خانه گرمی گرفته بود.

با این وصف هنوز خوشبختی ژوائو چیزی کم داشت، ترزا

يك روز همينكه ژوائو به سواد خود مطمئن شد كتاب ميگل را برداشت وديد كه بالاخره مي تواند عنوان كتاب را بخواند .
عنوان كتاب چنين بود :

«كشتيراني واسكودو گاما تا کشور هندوستان»

اين همان كتاب افسانه يي بود كه راز ماجراجويان را به او مي آموخت . كتاب را باز كرد . در صفحه ي اول فقط يك جمله بود بدين شرح :

«بزرگي آن نيست كه به اجداد خود بنازيد . جرأت كنيد كه خود بزرگ شويد» - كاموئنس .

زير جمله را به امداد خط كشيده و به دور اسم كاموئنس دايره يي رسم کرده بودند . اگر واسكودو گاما زنده از آن كتاب قرمز بيرون مي آمد و كلاه پرداز و شمشير نوار بسته ي خود را به ژوائو هديه مي داد آنقدر خوشحال نمي شد كه از خواندن آن جمله شده بود . به راستي مگر آن جمله هديه ي زيباتر و ارزنده تري نبود؟ مگر معني آن جمله تنها اين نبود كه : جرأت كن ماجراجو شو تا مثل ماجراجويان روزگاران گذشته بزرگ باشي ؟

اما كلمه ي كاموئنس كه به دور آن دايره يي كشيده بودند به چه معني بود ؟

از ترزا پرسيد :

- تو مي داني معني اين كلمه چيست ؟
ترزا گفت :

- نه . تو بايد از معلم پيروي .

وقتي از معلم سؤال شد در جواب گفت :

- كاموئنس يكي از بزرگترين شاعران ماست كه در قرن شانزدهم مي زيست و از جمله آثاري كه براي ما به يادگار گذاشته است چكامه يي ست به نام «لويزياد» كه در آن تاريخچه ي کشور ما و به خصوص سفر واسكودو گاما را شرح داده است .

و چون ديد كه چشمان ژوائو از شنيدن اين جواب برق به خصوصي زد به گفته افزود :

- ژوائو ، وقتي سواد تو بيشتر شد حتماً بايد آن شعر را بخواني .

ژوائو اين خبر گرانبها را براي ترزا برد و آن دو با هم يك بار ديگر جمله را خواندند . آنگاه ترزا پرسيد :

- چه كسي به زير اين جمله خط كشيده است ؟
ژوائو گفت :

- حتماً ميگل ، چون اين كتاب مال او بود .

چند بار به فكر افتاده بود كه به آن خانه ي زيباي «آويرو» برگردد و سري به ميگل بزند ولي ابتدا كارهاي روزانه در مرداب

مانعش شده و از آن پس هم جرأت نکرده بود. از میگل به جز کلمه‌ی قهوه‌یی رنگی که بالجبازی تمام روی کتاب خم می‌شد چیزی به یاد نمی‌آورد. بی‌شک میگل هم علاقه‌یی به مصاحبت ژوائو نداشت والا با او مهر بانتر از آن می‌بود که نشان داده بود. شاید میگل هم از نژاد ماجراجویان بود والا چه کسی به جز يك ماجراجو ممکن بود زیر جمله‌ی کاموئنس خط بکشد؟ بایستی ژوائو این مطلب را تحقیق کند.

یکشنبه‌ی بعد، ژوائو لباسهایی را که کلفت خانه‌ی میگل به او داده و گفته بود که چون میگل دیگر آنها را نمی‌پوشد او می‌تواند آنها را برای خود بردارد، به تن کرد. به نظر ژوائو آنها باهمه‌ی کهنگی از لباسهای خودش بهتر و زیباتر بودند. با آنکه کلاه پر دار و جلیقه‌ی ساتین به‌شیوه‌ی ماجراجویان پیشین نداشت بایستی برای این دیدار، لباسش هر چه ممکن بود خوب و برافزنده باشد.

ژوائو رفت و رفت تا به آویرو رسید. در برابر آن خانه‌ی زیبا که در آن روز کاشیهای براق آن خورشید را در خود منعکس می‌کردند چشمش به اتومبیل پدر و مادر میگل افتاد که تازه حرکت کرده بود و می‌خواست برود. دوید و اتومبیل را در سر اولین چهار راه، آنجا که به انتظار سبز شدن چراغ توقف کرده

بود گرفت. پدر و مادر میگل را در اتومبیل دید و شناخت ولی از خود میگل خبری نبود. سپس مات و پکر به اتومبیل که دور می‌شد نگاه کرد. آیا ممکن بود در روز یکشنبه که پدر و مادر میگل به گردش می‌رفتند او تنها در خانه مانده باشد؟ به طرف خانه‌ی آنها برگشت و آن در آهنی سنگین را زد. چون کسی جواب نداد این بار محکمتر زد و باز خبری نشد. چون مثل يك گاو وحشی لجش گرفته بود، بامش شروع به ضرب گرفتن روی در آهنی کرد و آنقدر زد و زد تا آخر يك لنگه در باز شد.

کلفت خانه که در را باز کرده بود با تغییر گفت:

- چه خبر است؟ مگر نمی‌توانستی زنگ بزنی؟ چه می‌خواهی؟

ژوائو من من کنان گفت:

- من... من...

- آه... صبر کن ببینم... مثل اینکه من تو را می‌شناسم!

این را گفت و دستی به زیر چانه‌ی ژوائو زد و صورتش را جلو تر آورد و باز گفت:

- تو همان نیستی که خواهرت مریض بود و وقتی به اینجا به دنبال دکتر آمده بودی توی حوضچه‌های نمک افتاده بودی؟

ژوائو سرش را به علامت تصدیق تکان داد.

- حال خواهرت چطور است؟

- حالش خوب شد.

- آخر از او خیلی خوب مواظبت کردند. آن دکتر طبیب

بسیار خوبی ست. خوب، حالا چه می خواهی؟

ژوائو گفت:

- می خواستم میگل را ببینم.

کلفت گفت:

- میگل؟ ولی طفلك من، میگل اینجا نیست.

- خواهش می کنم به من بگو کجاست. می روم و می بینمش.

کلفت پوزخندی زد و گفت:

- چه حرفها!.. او حالا در انگلستان است.

ژوائو قبلا اسم انگلستان را شنیده بود ولی نمی دانست

کجاست. آخر او هنوز سواد زیادی نداشت.

با سماجت خاصی پرسید:

در انگلستان چه می کند؟

- ای وای! خوب، معلوم است که تحصیل می کند!

- زود بر می گردد؟ تحصیلمش زیاد طول می کشد؟

کلفت قاه قاه خندید و گفت:

- پسر، تو حالت خیلی خراب است! پسر بچه های مثل

او تا بیست سال و بلکه هم بیشتر تحصیل می کنند.

ژوائو هاج و واج ماند و بی اختیار تکرار کرد:

- بیست سال!

بین چه می گویم: میگل قبل از این بیست سال هم برای

گذراندن تعطیلاتش به اینجا بر خواهد گشت.

- مگر روز پیش تعطیل نبود؟ پس چرا...

- بلی، ولی او آثرین گرفته بود و نمی توانست بیاید. آخر

او بچه ی قرص و سالمی نیست، می فهمی؟ و در منزلش استراحت

کرده بود... حالا تو چرا می خواهی او را ببینی؟

ژوائو گفت:

- هیچ... همینطوری...

وقتی ژوائو راجع به انگلستان از معلم پرسیده عام با حرارت

تمام درباره ی انگلستان صحبت کرد و گفت:

- انگلستان متحد قدیمی پرتقال و یک کشور دوست است

که از قرنهای پیش پرتقال با او روابط بازرگانی و دوستی برقرار

کرده است.

ویک نقشه ی انگلستان را هم آورد و موقعیت جزایر بریتانیا

را روشن کرد.

آن روز عصر باز ژوائو راه مرداب را در پیش گرفت. وای که چقدر آب او را از میگل جدا می کرد! مسافرت به آن جزیره‌ی متحد برای او که پسر يك صیاد فقیر خزم بود همانقدر مشکل بود که برای واسکودو گاما در سفر هندوستان و حال آنکه ژوائو هنوز يك نوچه ماجراجو بود.

از آن روز به بعد، میگل جای زیادی در افکار ژوائو اشغال کرد. از طرفی، اکنون که او هر شب آن کتاب قرمز زیبا را می‌گشود چگونه می‌توانست میگل را فراموش کند؟ ژوائو به کمک خواهرش ترزا قدم به قدم در خواندن کتاب پیشرفت می‌کرد. برای فهمیدن معنی کلمات تنها خواندن آنها کافی نبود. این بود که ژوائو هر روز صبح با خرمنی از سؤال به مدرسه می‌رفت و معلم با نشاط تمام به همه‌ی آنها جواب می‌داد.

ژوائو به همراه واسکودو گاما با يك کشتی بادبانی که سه کشتی دیگر نیز او را همراهی می‌کردند از «لیسبن» حرکت کرد. سواحل افریقا را پیمود و دماغه‌ی «امیدنیک» را دور زد و آنگاه در جهت دریا‌های وسیعی که تا به آن روز هیچ يك از دریانوردان مغرب‌زمین قدم به آنجا نگذاشته بودند پیش رفت. ژوائو همراه با واسکودو گاما با دامها و تله‌هایی که در ایستگاه‌های دریایی پیش می‌آمد آشنا شد و راه بی‌اثر کردن آن

دامها را آموخت. بالاخره با او در نقطه‌یی به نام کلکته به سرزمین هند پانهاد.

تحسین و ستایش ژوائو در حق آن دریانورد بزرگ روز به روز افزون می‌شد. چه روح نیرومندی داشت این واسکو! چه صبر و ثباتی! و با چه شهامتی روحیه‌ی ناخدايان و جاشویان خود را قوی نگاه می‌داشت! يك روز که کارکنان کشتیها از توفانی بودن اقیانوس و از تلاطم به ظاهر بیجهت آن وحشت کرده بودند واسکودو گاما با غرور خاصی به ایشان گفت:

— مگر نمی‌بینید که دریا در زیر پای اربابان خود می‌لرزد؟ آه که چه زیبا بود این حرف! آری، واسکو ارباب دریا بود و دریا همچون جانوری دست‌آموز و رام از فرمانهای او اطاعت می‌کرد. ژوائو نیز با خود عهد کرد که بعدها وقتی به نوبه‌ی خویش برای کشف سرزمینهای ناشناخته خواهد رفت طرز مبارزه با بادهای مخالف و توفانها و تله‌های احتمالی در ایستگاههای دریایی را بیاموزد و بر این مشکلات چیره شود. وقتی کتاب را به آخر رساند دوباره خواندن آن را از سر گرفت.

آثر لامادر بزرگ که با چشمی نگران، این اکتشاف دریایی را دنبال کرده بود و پیکر بود که چرا او را با خود نمی‌برند گفت: — می‌خواهم بفهمم، مگر من آنقدر پیر شده‌ام که نتوانم

به يك داستان زیبا گوش بدهم؟

ژوائو وترزا نوبه به نوبه کتاب را به صدای بلند برای او می خواندند و او سرش را تکان می داد و می گفت:

– یعنی ممکن است آدمهای چنین دیوانه‌یی بوده باشند که خودشان را در دریاها آواره کرده باشند؟

يك روز ژوائو راز خود را فاش کرد و از دهانش پرید:

– من هم به نوبه‌ی خود ماجراجو خواهم شد.

مادر بزرگ تعجب کرد و گفت:

– تو؟ چه حرفها! تو دیگر برای کشف چه می روی؟ کشف

ماه؟ حالا که روسها و امریکاییها مشغول کشف ماه هستند!

اینجا بود که رؤیای زیبا و طلایی ژوائو برای نخستین بار

خراش برداشت.

در طی ماههای بعد خراشهای دیگری نیز بر آن وارد شد:

ژوائو فهمید که امروزه زمین کاملاً کشف شده و نقطه‌ی ناشناخته‌یی

در آن باقی نمانده است و به قول آنژ لافقط آسمان برای اکتشاف

باقی است.

سپس، يك روز، در موقع تنفس، بازی تازه‌یی اختراع

شد. مبتکر این بازی پسر کی بود به نام رودریگز که ژوائو زیاد

دوستش نداشت چون بسیار شرور و ظالم بود.

رودریگز گفت:

– بچه‌ها، الان بازی واسکودو گاما خواهیم کرد. من

گاما خواهم شد و شما ناخدایان من خواهید بود.

آنگاه چهار بچه، از جمله ژوائو را انتخاب کرد و به ایشان

گفت:

– شما هم نقش بقیه را بازی خواهید کرد.

ژوائو پرسید:

– بقیه کدام است؟

رودریگز گفت:

– بقیه دیگر! یعنی بومی‌های جزایر اقیانوس و هندیها

و عربها.

ژوائو چیزی نگفت. او نفرت داشت از اینکه واسکودو-

گاما را به صورت رودریگز ببیند اما اگر اعتراض می کرد

رازش فاش می شد.

ابتدا حوادثی که ژوائو با آنها آشنا بود بازی شد، یعنی

حرکت کشتی بادی و کشتیهای دیگر از لیسبن و سفر طولانی

و مشکل تا دماغه‌ی جنوبی افریقا. در حین عبور از نزدیکی‌های

زنگبار واقع در ساحل شرقی افریقا، ژوائو نقش عربی را بر عهده

گرفت که بایستی واسکودو گاما را تا سواحل هند راهنمایی کند.

در کلکته آن شاهزاده‌ی هندی شد که به واسکودو گاماپیشنهاد
فروش ادویه‌ی گرانبها کرد، و در مقابل، طلا و نقره و مرجان
و سنگها و شیشه‌های رنگی و پارچه‌ی ارغوانی خواست. منظور
از ادویه، فلفل و زردچوبه و هل و میخک و دارچین بود که
پرتقالیها از راه به آن دوری و با تحمل آن همه خطر جانی برای
به دست آوردن آنها به آسیا می‌رفتند.

تا آنجا همه چیز به خوبی و خوشی پیش می‌رفت و بازی
شور و هیجان بسیار داشت. کار وقتی خراب شد که واسکو-
رودریگز خواست رقیبان خود را در تجارت باشاهزاده‌ی هندی
کلکته از بین ببرد. به کشتیهای عربی حمله برد و همه‌ی
سرنشینان آنها را اسیر کرد.

آنگاه به ناخدایان خود فرمان داد:

- فوراً دست و بینی و گوش این اسیران را ببرید! اینها
هشتصد نفرند و نباید یکی از آنان بی‌کیفر بماند!

و پس از دادن این فرمان رودریگز اشاره به چهار پسر-
بچه‌ی کرد که نقش اعراب را برعهده داشتند و اکنون یاران
رودریگز ایشان را محکم نگاه داشته بودند.

ژوائو نعره‌ی زد و گفت:

- این درست نیست! واسکودو گاما هرگز گوش و بینی
کسی را نبریده است! ای دروغگوی بد ذات!

واسکورودریگز بدون توجه به اعتراض ژوائو باز فرمان
داد:

- یاالله! ببرید! معطل نشوید!

ژوائو دست و پازنان داد زد:

- دروغگو! دروغگو!

و چون بچه‌ی پرزوری بود خودش را از دست «ناخدایان»
خلاص کرد و به رودریگز حمله برد. معلم که در آن لحظه به
صحنه نزدیک می‌شد گفت:

- آی، آی، ژوائو! باز که دارای دعوا می‌کنی! رودریگز
را راحت بگذار والا اوقاتم تلخ می‌شود.

ژوائو که از شدت غضب صدایش گرفته بود گفت:

- من... من... ولش نمی‌کنم. او... او...

معلم از رودریگز پرسید:

- چه شده، رودریگز؟ چه خبر است؟

- هیچی آقا معلم؛ داشتیم بازی می‌کردیم که یکهو ژوائو
عصبانی شد و به من پرید که مرا کتک بزند.

ژوائو که اکنون صدایش باز شده بود گفت:

- این دروغگوست، آقا.

معلم پرسید:

- چرا؟

- این... آقا... این دروغگومی گوید واسکودو گاما دست
و بینی و گوش ملوانان عرب را که می خواسته اند با شاهزاده ی
هندی تجارت بکنند بریده است!...

رودریگز هم به نوبه ی خود به حرف آمد و گفت:

- بلی، درست است آقا. واسکودو گاما این کار را کرده
و بعد از آن، همه ی آن گوش و بینی بریده ها را به کشتیهای
خودشان برگردانده و کشتیها را آتش زده است. بلی، آقا، بلی
این کاملاً درست است!

رودریگز جوش می زد و تا کید می کرد که راست می گوید
ولی ژوائو گوشهای خود را گرفته بود و دانه های درشت اشک
بر گونه هایش می دوید. آخر گفت:

- نه! این درست نیست. مگر نه آقا معلم؟ مگر رودریگز
این حرفها را از خودش در نیاورده است؟
معلم گفت:

- افسوس که نه!

ژوائو با همان چشمان اشکبار گفت:

- ولی واسکودو گاما مردی شجاع و عادل و...

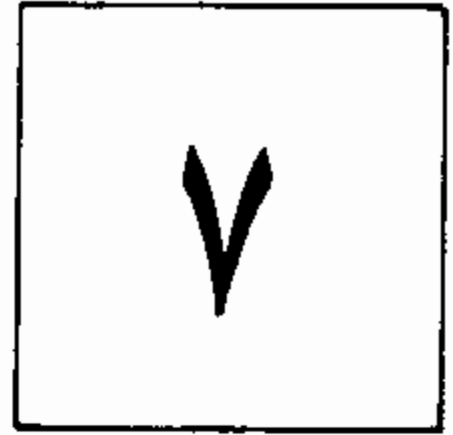
- بلی، او همه ی اینها بود ولی در پیدا کردن راه هندوستان
آنقدر سختی و مرارت کشیده بود که با هر قیمتی بود می خواست
شاهزاده ی هندی را راضی کند که فقط با پرتقال تجارت داشته

باشد. ضمناً می خواست به رقیبان خود در این تجارت «درس»
عبرتی بدهد که دیگر هوای تجارت با شاهزاده ی هندی
به سرشان نزنند. بهر حال ژوائو، تو این موضوع را فراموش
کن و بدان که واسکودو گاما با همه ی این کارهایش مرد بزرگی
بوده است.

ولی نه، ژوائو هرگز نمی دانست چنین چیزی را فراموش
کند. احساس می کرد که آنچه قرار بود در نقشش باشد به راستی
به سرش آمده است، چون او یکی از آن ملوانان عرب بود. او
تا کنون واسکودو گاما را مردی شریف و باگذشت تصور کرده
بود. اکنون گفتی دست و بینی و گوش خود او را بریده اند. آن
رؤیای طلایی او به یکباره فروریخته بود.

آرزو کرده بود که چون دیگر راههای دریایی جدیدی
برای کشف کردن وجود ندارد، فضا نورد بشود و به کشف کرات
آسمانی برود. ولی آیا اگر به کره ی ماه یا مریخ پامی نهاد در آنجا
نیز بایستی دست و گوش و بینی کسانی را که به او نزدیک می شدند
ببرد؟ با خود گفت:

- بهتر همان که در زمین بمانم و پسر يك «پرتقالی نجیب»
باشم!



شبهاترزا اورا باسؤالات خود بهستوه نمی آورد هرگز این همه
علاقه و شوق به تحصیل از خود نشان نمی داد. ترزا دائم می پرسید:
- آخر فلان چیز چرا اینطور است؟ فلان چیز را از کجا
به دست می آورند؟ وجه کسی این کار را کرده است؟ و... و...
او یعنی ترزا هیچوقت چیزی نمی دانست و ژوائو هم دست
کمی از او نداشت.

ننه بزرگ، آنرلا، زیاد پیر شده بود به طوری که اکنون
کاملاً زمین گیر بود. بیچاره به زحمت می توانست دست راستش
را تکان بدهد، این بود که صدا می زد و می گفت:
- ژوائو، بیا اینجا.

ژوائو به صندلی راحتی مادر بزرگ نزدیک می شد، زانو
می زد و سرش را روی او می گذاشت. می دانست که مادر
بزرگ از دست کشیدن به موهای او لذت بی اندازه بی می برد.
پیرزن به زحمت دستش را بلند می کرد و روی موهای براق
نوداش می گذاشت و باز مثل سابق به او می گفت:

- ژوائو، تو با این موهای زرین خیلی ترقی خواهی کرد.
حرف آنرلا ی پیر را باور کن، تو خیلی ترقی خواهی کرد!
ژوائو صورتش را الای دامن مادر بزرگ پنهان می کرد،
چون مثل سابق هر بار که خود را یکی از ماجراجویان آینده
می پنداشت قلبش به شدت می زد.

جشن.

دو سال گذشت. ژوائو یازده و سپس دوازده ساله شد.
همانطور که معلمش گفته بود هم از حیث قد و قواره و هم از لحاظ
دانش و سواد به شاگردان همکلاسش رسیده و سپس از آنها گذشته
بود. معلم اظهار خوشحالی می کرد و به او می گفت:

- ژوائو، من روی تو شرط بندی کرده ام و نزدیک است

ببرم.

و مسلم بود که منظور معلم شرط بندی روی سواد ژوائو
بود نه روی قد و قواره اش، چون او هیچوقت ارزش شاگردانش
را با متر اندازه نمی گرفت. این نکته را هم نمی دانست که اگر

آنرا باز زمزمه می کرد و می گفت :

- بلی ، تو خیلی ترقی خواهی کرد ...

و ژوانو می گفت :

- ولی مادر بزرگ ، نه آنقدر که روی ماه بنشینم .

و با خود فکر می کرد که اگر هم روی ماه نرود در عوض

«مجبور نخواهد بود که بینی روسها و امریکایی ها را ببرد!»

آنرا می گفت :

- آه پسر ، روی ماه بروی چه بکنی ؟ بگذار دیگران

بروند و آن بالا یخ بکنند !

ژوانو می گفت :

- برای صید ماهی روغن به «ارض جدید» خواهم رفت .

«ژاسینتو گنسالوس» به من می گوید که هر وقت مدرسه را تمام

کردم به عنوان جاشوی کشتی استخدام خواهد کرد .

جاشو بودن در یک کشتی ماهیگیری هیچ افتخاری نداشت ؛

ولی برای رسیدن به سواحل ارض جدید لااقل بایستی روی

اقیانوسی دریا نوردی کرد که حتماً بی شباهت به «دریای تاریکیها»ی

رؤیایی او نمی بود .

به انتظار ساعتی که ژوانو مردی می شد و بایستی نان خود

را خود در بیاورد زندگی به خوشی سپری می شد . آن ساعت

چندان دور نبود . بازیهای شیرین «پدرو» کوچولو یکی از

علایم این زندگی خوش بود . او حالا پسر بچه ی قوی و زبر و -

زرنگی شده بود که سه سال از سنش می گذشت و پیا برهنه در

کوچه می دوید و بازی می کرد . ژوانو بایک تکه تخته کهنه یک

ماشین برای او ساخته و با چوب پنبه هایی که از یک تور کهنه ی

ماهگیری برداشته بود برای ماشین چهار چرخ درست

کرده بود .

وقتی می دید که «پدرو» با چه شور و شوقی ماشین را در

کوچه راه می برد و گونه هایش را باد می کند و تقلید حرکت

ماشین را در سر بالایی در می آورد و هن هن کنان بدنبال آن

می دود ، به او می گفت :

- تو هم قهرمان مسابقه ی اتومبیل رانی خواهی شد!

چرا بایستی غمگین بود وقتی فکر می کرد که قرار است

به زودی به عنوان جاشوی کشتی به «ارض جدید» بروی؟ وقتی

همه چیز را در اطراف خود زیبا می دید؟ وقتی زنها بادامهای

قشنگ و رنگارنگ از کنارش می گذشتند و سرشان را مثل یک

ملکه بالا می گرفتند؟ وقتی هر خانه ی کوچکی را سفید کاری

کرده و بانوارهای آبی و گلی و سبز آذین بسته بودند؟ وقتی

کشتیهای صیادان خزه با آن سینه ی برآمده و به طرزی زیبا

خمیده بادبانهای چهار گوش خود را بالا می کشیدند و مثل

قوهای زیبا بر سینه ی مرداب می خزیدند؟

از این گذشته آوازهای دلنشین رادیو هم برقرار بود و نغمه‌ی روح پرور گیتاری که عاشقان شبها در زیر پنجره‌ی معشوقه‌های خود می‌نواختند!

و جشنها بود که در طی آنها زندگی چیزی، جز رقص و موزیک و چراغانی و آتش بازی نبود. لوئیز پدر ژوانو در باره‌ی این جشنها می‌گفت:

- آدم يك ماه زمان خشك بخورد بهتر از این است که خودش را از لذت يك روز جشن محروم بکند. در وقت کار باید کار کرد ولی وقت تفریح هم فقط باید تفریح کرد.

یکی از جشنهای بزرگ آن منطقه جشن قایقها بود که در «آویرو» هر سال در ماه مارس گرفته می‌شد.

اگر آدمها آب مرداب را مهار نمی‌کردند و آنها را در کانالها به بند نمی‌کشیدند مرداب آن شهر کوچک را می‌بلعید. این کانالها به‌طور ماریپیچ در شهر جریان داشتند و قایقها بر سطح آنها با بادبان افراشته و در مسیر کوچه‌های آبی می‌لغزیدند.

در روز عید، قایقها در کنار هم به‌ردیف می‌ایستادند و از روی ساحلی به ساحل دیگر پل می‌بستند و آنگاه همه بر روی این پل‌های شناور به رقص و پایکوبی می‌پرداختند.

چه جشن زیبایی بود! رشته‌های چراغ از دکلی به دکلی دیگر در نوسان بودند. بر سطح کانالها صداها قندیل‌شناور بودند.

این قندیلها را از يك جعبه‌ی کوچک حلبی درست کرده بودند که در درون آنها فتیله‌ی در روغن چراغ می‌سوخت و روشن بود. عکس همه‌ی این چراغها در آب می‌افتاد و دو برابر می‌شد و اسباب شادی و نشاط مردم می‌گردید.

شهر از صدای خنده‌های مردم پر از همه‌ی دست‌های موزیک‌مرکب از گیتار و دهل و آکوردئون پشت سر هم آهنگهای رقص می‌نواختند و بر عرشه‌ی قایقها زن‌ها بیش از معمول دامنهای خود را به‌راست و به‌چپ تاب می‌دادند.

البته ژوانو نمی‌رقصید ولی با چند سکه «اسکودوس» که مادرش به او می‌داد ترقه می‌خرید.

راستی که چه لذت بی‌مانندی داشت ترقه در کردن! فتیله را روشن می‌کرد و در حالی که قلبش می‌زد منتظر انفجار عظیمی می‌شد که بایستی مردم از شنیدن صدای آن از جا بپزند و صدای خنده‌ها و هلهله‌ها بلند شود!

آن شب جشن ماه مارس، ژوانو پس از آنکه تمام ترقه‌های خود را در چهار گوشه‌ی میدان در کرد چون کاری نداشت در امتداد کانالهای مزین به چراغهای برق بی‌هوا به راه افتاد و رفت و رفت تا به خانه‌ی میگل رسید.

او هیچگاه موفق به دیدن مجدد میگل نشده بود. وقتی از کاشیهای خوشگل حمام خانه‌ی میگل و از تحصیل او در انگلستان

بامادرش صحبت کرده بود مادرش غرغر کنان به او گفته بود:
- آنها همشان تونیستند ...

و او مقصود مادرش را از این عبارت نمی فهمید چون به نظر
خودش هر کسی می توانست «همشان او» باشد .

و مادرش به گفته افزوده بود :
- به تو اکیداً توصیه می کنم که به خانه‌ی آن اشخاص نرو
و مزاحم آنها نشوی .

و ژوائو این تعبیر را بیشتر پذیرفته بود . بی شك در آن
شب کذا بی مزاحم میگل شده بود . یاد آن کله‌ی قهوه‌یی رنگ
افتاد که روی کتاب خم شده بود و حتی از گفتن يك خدا حافظی
هم دریغ ورزیده بود ...

يك کوچه‌ی سنگفرش آن خاندی زیبا را از کانال جدا
می کرد . محل خانه قدری از صحنه‌ی مراسم جشن بر کنار بود
و فقط چند قندیل شناور بر روی آبهای تیره رنگ می رقصیدند .
اما این موضوع مانع از بازی و تفریح بچه‌ها نبود . يك دسته
پسر بچه بازوزه‌های وحشیانه در امتداد ساحل کانال ترقه در
می کردند و می دویدند . ژوائو بنای دویدن گذاشت تا به آنها
برسد . دلش نمی خواست از چنین لذتی محروم بماند . از میان
پسر بچه‌ها شبیح یکی دوفتر را باز شناخت و از یکیشان پرسید:
- روی ، تویی ؟

رویی جواب داد :

- آره . پس می خواستی که باشم ! تو هم بیا ، ژوائو ، و تویی
کانال را نگاه کن !

ژوائو روی آبها خم شد و شبیح سیاهی دید که در آب غوطه
می خورد و دست و پا می زد . هر بار که شبیح می خواست به ساحل
نزدیک شود ترقه‌یی در نزدیکی او می ترکید و او برای پرهیز
از جرقه‌های آن مجبور بود سر زیر آب کند .

بچه‌ها فریاد می زدند :

- بیاد یگر ! منتظر چه هستی ؟ بیا و نگذار ماترقه‌ها مان را
حرام کنیم !

شبیح شناور سعی کرد خودش را به ساحل برساند و در نقطه‌یی
که آزاد باشد بالا بیاید اما دسته‌ی پسر بچه‌ها زودتر از او
می رسیدند و مانع می شدند .

ژوائو وقتی پی به آن بازی زشت برد عصبانی شد و خطاب
به بچه‌ها فریاد زد :

- مگر شما دیوانه‌اید ؟ ای لشهای بی غیرت بگذارید
بیچاره به ساحل بیاید !

یکی از بچه‌ها گفت :

- ولش کنید بابا ، او که شنا می داند و می تواند از کانال
عبور کند .

یکی دیگر گفت :

- ترقه‌های ما کوچک است و صدمه نمی‌زند . لش‌بی غیرت اوست که می‌ترسد .

یکی دیگر گفت :

- رودریگز! باز هم پای او در میان بود! کسی که دشمن رودریگز بود خود به خود دوست ژوائو محسوب می‌شد. ژوائو هنوز رودریگز را که با آن بی‌رحمی تصویر و اسکو دو گامارادر ذهن او خراب کرده بود نبخشیده بود .

به ساحل نزدیک شد تا از بیرون آمدن پسرکی که می‌خواست باعجز و لابه کناره‌ی کانال را بگیرد و بالا بیاید حمایت کند .

رودریگز تنه‌یی به ژوائو زد و گفت :

- ولش کن! تو چکار داری؟

ژوائو غرید و گفت :

- وحشی بی‌رحم!

باز مثل آن روزهای بازی در حیاط مدرسه تبدیل به يك گاو وحشی شده بود ، ولی او اکنون قوی تر از دیگران بود و ضرب‌ه‌هایش کاری بود . گریبان رودریگز را گرفت و چنان محکم هلش داد که به فاصله‌ی چندین متر به روی سنگفرش کوچه پرت شد . به دومی حمله کرد و مشتی محکم بر سینه‌ی او

کوبید . پس از آن به دیگران که پشت سر هم در ساحل کانال ایستاده بودند حمله ور شد و يك یکشان را از میدان به در کرد . پسر بچه‌ها که مات و مبهوت جسارت او شده بودند به این فکر نیفتادند که نیروی خود را جمع کنند و با هم متحد شوند . بلند می‌شدند و دنده‌های خود را می‌مالیدند و شانه بالامی انداختند .

یکی گفت :

- یعنی ما بازی هم نمی‌توانیم بکنیم؟

ژوائو که بر خشمش افزوده شده بود گفت :

- این بازی برای آن بیچاره هم که در آب است بازیست؟

رودریگز که مقداری با ژوائو فاصله داشت خطاب به بچه‌ها فریاد زد :

- هی بچه‌ها ، از این طرف بیایید! برویم فشفشه هامان

را هوا کنیم!

و سپس روبه ژوائو غرید که :

- تو هم سعی نکن دنبال مایفتی والا برای تو گران تمام

خواهد شد .

اما ژوائو از این تهدیدها ککش نمی‌گزید و فشفشه‌ها را

هم به چیزی نمی‌گرفت . دست پسرک را که عقب تکیه گاهی

می‌گشت گرفته بود و به او کمک می‌کرد تا از ساحل بالا بیاید .

با آنکه روشنایی کافی نبود ژوائو او را شناخت : میگل بود!

از او پرسید :

— زخمی نشده‌یی؟

میگل با اشاره‌ی سر جواب منفی داد . از خستگی و سرما می‌لرزید . ژوائو کت خودش را کند و روی شانه‌ی میگل انداخت و به او گفت :

— بیاتانورا به خانه‌ات بزم .

بین ایشان و خانه‌ی میگل يك كوچه بیشتر فاصله نبود ولی چون عید بود اتومبیل‌های زیادی بوق زنان و چراغ زنان در حال عبور بودند . ژوائو رفیق خود را تا به جلو آن در آهنی سنگین رسانید و چون به تجربه‌ی گذشته‌زنگ را شناخته بود زنگ زد . فوراً کلفتی آمد و در را باز کرد . تا چشمش به میگل افتاد فریادی زد و گفت :

— آه آقای میگل! چه بلایی به سر شما آمده است؟

میگل گفت :

— اینطور قایم داد نزن ، آنا! خوب نیست ماما نم بشنود .
آنا آهسته‌تر گفت :

— آه آقای میگل ، اینطور که شما خیس شده‌اید مریض خواهید شد . زود بیایید تو ، تا من يك حمام گرم برای شما حاضر کنم .

و چون ژوائو بلا تکلیف بر آستانه‌ی در خانه ایستاده بود میگل به او گفت :

— بیاتو و منتظر من بمان ... بیاتنا ، این آقا را به اتاق من هدایت کن .

و چنین بود که ژوائو برای بار دوم به آن خانه‌ی مجلل و زیبا راه یافت . این بار خانه به بزرگی دفعه‌ی قبل به نظرش نیامد ، چون خودش بزرگ شده بود . این بار جلال و شکوه خانه نبود که چشمش را خیره می‌کرد بلکه قفسه‌های زیبای پر از کتاب بود . یکی از کتابها را بر حسب تصادف بیرون آورد . کتاب «لوئیزیا» مجموعه‌ی شعر «کاموئیس» شاعر نامدار پرتغالی بود که سابقاً معلمش خواندن آن را به او توصیه کرده بود . احساس کرد که قلبش تندتر می‌زند: آن رؤیای دیرینش به کلی نابود نشده بود .

در يك صندلی دسته‌دار نشست و کتاب را بر حسب تصادف باز کرد و خواند . آه که از بازیافتن رفیق خود واسکودو گاما ، چقدر شاد شد ، هر چند که دیگر دلش نمی‌خواست از او سر مشق بگیرد .

صدایی که اندك نیش تمسخر داشت از پشت سرش به گوش رسید :

— حالا می‌توانی بخوانی؟

ژوائو یکه بی خورد و سر بر گرداند . میگل بود . لذت
غرقه شدن در کتاب نگذاشته بود که ژوائو متوجه گذشت زمان
بشود .

میگل از دفعه ی پیش هیچ بزرگتر نشده بود و در چشمان
سیاهش همان حالت غرور و اندوه سابق خوانده می شد . يك
لکه ی سیاه نشان سوختگی روی گونه اش دیده می شد . ژوائو با
انگشت آن لکه ی سیاه را نشان داد و پرسید :

– صورتت را ترقه سوزانده است ؟

– بلی . بدون تو ، ای ژوائوی تنتوبالی ...

ژوائو حرف او را برید و گفت :

– عجب ! اسم مرا به یاد داری ؟

میگل لبخند تمسخر آمیزی تحویل داد و گفت :

– کیست که جرأت کند اسم ژوائوی تنتوبالی را از یاد
ببرد ؟

و به رسم ادب ساختگی تعظیمی کرد و با کلاه خیالی خود
کف زمین را روید و گفت :

– من خودم را به آن جناب معرفی می کنم : «میگل هنریك»
باشکو .

– تو در کانال چه می کردی ؟

میگل گفت :

– اگر بخواهم لاف بزنم می گویم : مشغول آب تنی بودم
ولی راستش این است که من از کنار کانال رد می شدم ، این
رودریگز وحشی به من تنه زد و مرا در آب انداخت .

و پشت سر این حرف خنده ی کوتاهی کرد و باز گفت :

– من در انگلستان تمرین مشت زنی هم می کنم ولی چنانکه
می بینی ورزیده و زورمند نیستم . رفتم لب کانال و از آن بچه ها
خواهش کردم بروند و قدری دورتر از آنجا بازی کنند و پشت
خانه ی ما ترقه در نکنند اما آنها از این حرف خوششان نیامد
و همین رودریگز بدجنس دو تا ترقه جلو پای من در کرد . من
يك مشت به سینه اش زدم و دیگر باقی ماجرا را خودت می دانی .
ژوائو پرسید :

– حالا چرا بیرونشان می کردی ؟ ترقه در کردن که بازی
بدی نیست ، خوشمزه است !
میگل صورت سوخته ی خود را مالید و با صدای خفه یی
گفت :

– همیشه نه . مادر من مریض است و در اتاقش روبه کانال
نگاه می کند . هر بار که ترقه یی در می رفت او از جا می پرید
و می ترسید .

سپس برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند کتابی را
که ژوائو هنوز در دست داشت نشان داد و پرسید :

– «لویزیاد» را می خواندی؟ از این کتاب خوشت می آید؟

– چیز زیادی از آن نخواندم.

– ببرش برای خودت. من آن را به تو بخشیدم.

ژوائو من من کنان گفت:

– ولی ... آخر ...

میگل گفت:

– گوش کن! دفعه‌ی پیش کتابی را به تو دادم که دیگر به درد

خودم نمی خورد. تو هنوز آن را می خوانی؟

ژوائو اعتراف کرد که:

– نه. انداخته‌ام ته قفسه.

– امیدوارم این یکی را ته قفسه نیندازی، چون این

عزیزترین کتابم است که به تو می دهم.

ژوائو باز گفت:

– ولی ... آخر ...

– همینقدر که فکر کنم تو گاه گاه آن را می خوانی خوشحال

خواهم شد. بلی، آقای ژوائو تنتو بالی.

ژوائو گفت:

– لازم نیست مرا اینطوری صدا بزنی. من که «ماجر اجو»

نیستم. اسم واقعی من ...

میگل به لحن خشنی گفت:

– اسم واقعی تو برای من هیچ اهمیت ندارد. من فقط آقای

ژوائو تنتو بالی را می شناسم و کتاب «لویزیاد» خودم را به او

هدیه می کنم نه به ژوائو نمی دانم چی چی.

خیر. واقعاً که در اخلاق و رفتار میگل هیچ نشانی از

«نجابت» نبود ولی آنچه او به ژوائو هدیه می کرد بسیار از

«نجابت» بهتر بود، چون آن غرور و بلندپروازی سابق را در

او بیدار می کرد.

از پشت پنجره فشفشه‌یی به هوا رفت و در آسمان به شکل

خوشه‌یی از ستاره ترکید. میگل گفت:

– آتش بازی شروع شد و تو نباید از تماشای آن محروم

بمانی. برو ژوائو، و من هم می روم از حال مامان پیرسم.

امیدوارم حالا که دیگر ترقه در زیر پنجره‌ی اتاقش در نمی کنند

بتواند استراحت بکند.

ژوائو گفت:

– آسوده باش که دیگر ترقه در زیر پنجره‌ی اتاق او در

نخواهد رفت.

کلفت خانه ژوائو را از پیچ و خم دالانها به بیرون هدایت

کرد و او رفت و در کنار کانال به نگهبانی ایستاد و با خود گفت:

– حالا اگر رودریگز و یارانش جرأت دارند برگردند!

ژوائو با آن زور و کله‌شقی گاو وحشی انتظارشان را



می کشید. کتابش را در جیبش تپانده بود تا اگر حمله‌یی به او شد دستهایش برای دفاع آزاد باشد.

در پشت سر او میگل مثل دفعه‌ی پیش بینی خود را به شیشه‌ی پنجره‌ی اتاقش چسبانده بود و ژوائوی تنتوبالی را در حال نگهبانی تماشا می کرد.

دماغه.

سال تحصیلی داشت به پایان خود نزدیک می شد. یک روز ژوائو گوش ایستاد و گفتگویی را که بین پدرش و «ریبرو» همسایه‌شان جریان داشت شنید.

«ریبرو» با تعجب می گفت:

«شنیده‌ام که پسر تو می خواهد با آن مردك «ژاسینتو گنسال-وس» به سفر دریا برود. تو در این موضوع ناشی هستی، لویزو از مشکلات دریا خبر نداری. برای پسر بچه‌یی مثل پسر تو سفر به «ارض جدید» بسیار خطرناك و پر زحمت است... گذشته از اینکه همه‌ی کسانی که به آنجا می روند برگشت ندارند!

«ژاسینتو» مرد خشن و بی رحمی ست . بنظر من پسر تولیاقت
بالا تر از اینها را دارد .

لوینز باقیافه‌یی گرفته سرش را خاراند و گفت :

- من خیلی سعی می‌کنم کار دیگری برای او پیدا کنم ولی
کار پیدا کردن آسان نیست .

- چرا او را پیش خودت نگاه نمی‌داری که با خودت
کار بکند؟

آخر او هنوز آنقدر قوی نشده است که بتواند جای مادرش
را بگیرد .

- ببین لوینز ، من صرفاً از روی دوستی ست که برای تو
دلسوزی می‌کنم . اگر من به جای تو بودم پسر را بی‌کار هم
در خانه‌ی خودم نگاه می‌داشتم و خرجش را می‌دادم و او را
به «ژاسینتو» نمی‌دادم . پسر تو هنوز خیلی وقت دارد که با سختی
و فقر و بدبختی آشنا بشود !

مرد همسایه اشاره‌یی بدمه‌هایی که آن روز همه‌جا را فرا
گرفته بود کرد و باز گفت :

- ببین ! زندگی او همیشه در مه و ابر مثل این خواهد
گذشت و هیچوقت هوای صاف و آفتاب به خود نخواهد دید .

- می‌دانم ... می‌دانم ...

ولوینز حرکتی کرد که می‌خواست بگوید کاری از دستش
ساخته نیست ...

ریبر و تنها کسی نبود که از رفتن قریب الوقوع ژوانه
به دریاهای پرخطر شمال اظهار نگرانی می‌کرد . وقتی آخرین
روز مدرسه رسید معلم به ژوانو گفت :

- بوریس تحصیلاتی گرفتن آسان نیست ولی تو اگر بخواهی
به تحصیل خود ادامه بدهی من تلاش می‌کنم که بوریس برای
تو بگیرم . بوریس گرفتن برای تو به زحمتش می‌ارزد ، ژوانو .
اگر مایلی با پدر و مادرت صحبت کن !

ژوانو يك حالت لجبازی به خود گرفت و گفت :

- لازم به زحمت شما نیست . «ژاسینتو گنسالوس» مرا
بعنوان جاشو در کشتی خود استخدام می‌کند .
معلم گفت :

- من هم شنیده‌ام ، ولی تو و جاشویی کشتی ! چه فکر عجیبی !
ژوانو بادی در گلو انداخت و گفت :

- من قوی هستم و می‌توانم .

معلم سرش را تکان داد و با انگشت سبابه‌ی خمیده‌ی خود
روی پیشانی شاگردش زد و گفت :

- پس با این نیرویی که توی کله‌ات داری چه می‌خواهی

بکنی؟ آقای ژوائوی تنتو بالی...

ژوائو دلش میخواست مثل قوچ جنگی با کله به شکم کسی بکوبد که این اسم ممنوع را بر زبان می آورد، ولی چون طرف او آقا معلم بود ترجیح داد بی آنکه جوابی بدهد از آنجا بگریزد. رفت و به ساحل مرداب پناه برد. مرداب در آن ساعت از مه رقیقی پوشیده شده بود که نور خورشید آن را بشکل تور زرینی در آورده بود.

در کنار مرداب نشست، بازوان خود را روی زانوانش درهم انداخت و صورتش را لای آن پنهان کرد. افکار گوناگونی در سرش دور می زد. آیا تحصیل بکند؟ تحصیل برای چه؟ او که اکنون آنقدر می دانست که نوشته‌ی روی برچسب شیشه‌های دوا را بخواند و اشتباه نکند، و یا وقتی که مردی شد روزنامه را بخواند و درباره‌ی مطالب آن با همسایگانش جروب بحث بکند. پس حال که دیگر نمی توانست «ماجر اجو» بشود از این بیشتر سواد دار شدن به چه دردش می خورد؟

ژوائو آهی کشید. زندگی دریک کشتی ماهیگیری بدقول «ریبرو» هیچ جالب نمی شد. همداش رنج بود و زحمت و مرارت و خطر و کمترین افتخاری هم دربر نداشت چون راه جزیره‌ی «ارض جدید» مدت‌ها بود که کشف شده بود و به هر حال جاشو-

بودن دریک کشتی ماهیگیری بسیار کار کوچک و بی اهمیتی بود. حتی جاشوی کشتی به قدر یک گربه قدر و قیمت نداشت.

- ژوائو! آی ژوائو!

کسی بود که با اصرار ژوائو را صدا می زد.

ژوائو از جا بلند شد و پرسید:

- چه می خواهی؟ چه کارم داری؟

یکی از همکلاسیهای ژوائو بود. نفس زنان گفت:

- آه! چقدر عقب‌گشتم! حدس می زدم طرفهای مرداب

آمده باشی، ولی از کدام سمت، نمی دانستم... زود بیا به مدرسه

که تو را می خواهند.

- که؟ آقا معلم؟

- نه، مردی به اسم... آه، فراموش کردم... صبر کن تا

یادم بیاید...

ژوائو بر خود لرزید. نکند ژاسینتو باشد که عقبش آمده

است؟ حالا دیگر؟..

همکلاسی گفت:

- به نظر من اسم او آقای پاشکوست.

آقای پاشکو! پدر میگل! میگلی که ژوائو بار دیگر گمش

کرده بود! میگلی که چند روز پس از «جشن کشتیها» بار دیگر

به انگلستان رفته بود!

ژوائو دیوانه‌وار بنای دویدن گذاشت. در راه به رفیقش که به دنبال او می‌دوید و عقب می‌ماند گفت:

— فکر می‌کنی که او خیلی منتظر من مانده است؟

— حتماً، چون آقا معلم مرا فرستاد که تو را هر جا هستی

پیدا کنم.

وقتی ژوائو رسید اتومبیل آقای پاشکو هنوز دم در مدرسه بود. تا ژوائو وارد شد آقا معلم ظاهراً از ترس اینکه مبادا باز بگریزد شانه‌ی او را گرفت و گفت:

— این هم گوسالده‌ی وحشی من که رام کردنش آسان نیست

او از نسل ماجراجویان بی‌باک قدیمی است!

در چشمان معلم غرور و محبت خوانده می‌شد ولی ژوائو متوجه نبود. ابرو درهم کشید و خواست فریاد بزند که: «نه، نه!» من گوش و دماغ بر نیستم و هر گز هم نخواهم شد!

معلم باز گفت:

— خوب نگاهش کنید! مثل اینکه همیشه آماده است که

به کسی یا به چیزی بپرد!

آقای پاشکو لبخندی زد و گفت:

— می‌شناسمش! از هیچ چیز نمی‌ترسد حتی از سفر شبانه

در مه و حوضچه‌های نمک! و این چیزی است که پسر من خیلی دوست دارد، چون او هم چنان بچهدی راحتی نیست و به من اخطار کرده است که اگر ژوائوی تنتو بالی همراه او نباشد بدسفر تعطیلات نخواهد رفت.

آنگاه رو به سوی ژوائو برگرداند و پرسید:

— خوش است می‌آید دو ماه در جنوب پرتقال با پسر من می‌گلد

بگذرانی یا باید بروم و بدها و بگویم که تو هوای مه‌آلود «گافاتا» را بر آفتاب دلچسب ساگرس^۱ ترجیح می‌دهی؟ اگر چنین خبری برای او بپریم خیلی عصبانی خواهد شد.

ژوائو نمی‌دانست چه جوابی بدهد و من من کنان گفتم:

— من... پدرم... ژاسینتو...

آقای پاشکو گفت:

— اگر تو موافق باشی البته پیش پدرت هم می‌رویم و با

او صحبت می‌کنیم، اگر من اسم واقعی تو را می‌دانستم اول

به دیدن پدرت می‌رفتم.

ژوائو فکر رفتن با ژاسینتو و کشتی ماهیگیری او را از

سربه‌در کرد و آقای پاشکو را به‌خانه‌ی محقر پدرش راهنمایی

کرد.

۱ - Sagres

لوپز از این دعوت بسیار خوشحال شد. با این ترتیب دو ماه وقت می‌داشت که درباره‌ی حرفهای همسایه‌اش «ریبرو» فکر بکند؛ دو ماه فرصت می‌داشت که پیشنهاد ژاسینتو را سبک و سنگین کند؛ و چه بسا که در این فرصت می‌توانست کار بهتری برای پسرش دست و پا کند...

ترزا وقتی دید که ژوائو رفتنی شد به او گفت:

— من اغلب برای تو نامه خواهم نوشت. پس فکر می‌کنی این مختصر سوادی که با تو پیدا کرده‌ام به چه درد می‌خورد؟ من درباره‌ی همه‌چیز از شیطنتهای «پدرو» گرفته تا هوسبازیهای مادر بزرگ، برای تو خواهم نوشت.

غش غش خندید و با صدای آهسته‌تری به گفته افزود:

— و شعرهایی را هم که ژیل لوپز با گیتار خود برای من می‌خواند برای تو خواهم نوشت!

آخر ترزا اکنون هفده سالش تمام شده بود و پسرهای ده زیر پنجره‌ی اتاقش می‌آمدند و با گیتار برای او آوازهای عاشقانه می‌خواندند.

آنژلا، مادر بزرگ، دستش را روی سرنوئه‌اش گذاشت و گفت:

— بالاخره راه افتادی، پسر! برو و یادت باشد که هیچوقت

ایست نکنی.

— ولی، مادر بزرگ، من فقط به «ساگرس» در جنوب پرتقال می‌روم!

آنژلا به شکلی که می‌خواست بگوید می‌دانم سرش را تکان داد و گفت:

— می‌دانم پسر، و خودم می‌دانم چه می‌گوییم! در ضمن تا اینجا هستی برو و آن بشقاب شیر برنج مرا بیاور. و آهسته‌تر به گفته افزود:

— مخصوصاً وقتی از دست تو می‌خورم بیشتر به دلم می‌چسبد.

فردای آن روز، در سپیده‌ی صبح، ژوائو سوار اتومبیل آقای پاشکوشد و با هم تا «آویرو» رفتند. این بار ژوائو با میگیلی روبرو شد که برخلاف معمول خشک و ساکت نبود. ژوائو از او پرسید:

— مگر مادرت با ما نمی‌آید؟

میگل گفت:

— الآن دو ماه است که مادرم در ساگرس زندگی می‌کند. آب و هوای آویرو به او نمی‌سازد و باید در جای آفتابی باشد.

ژوائو می‌دانست که ساگرس در کجا واقع شده است،

چون به نقشه‌ی جغرافیا نگاه کرده بود. آن شهر کوچک در دهانه‌ی يك خليج كوچك و در پناه دماغه‌ی «سن و نسان» واقع شده بود. خود آن دماغه همان است که جنوبی‌ترین و غربی‌ترین نقطه کشور پرتغال و بلکه تمام اروپاست و به چاندی می‌ماند که به طرف اقیانوس پیش رفته است، درست مثل اینکد اقیانوس را به مبارزه می‌طلبد. چه جایی که هوس اکتشاف به دل آدم می‌اندازد!

برای رسیدن به جنوبی‌ترین نقطه‌ی پرتغال یعنی به ساگرس، يك روز تمام راه در پیش بود، و به جز يك توقف مختصر برای صرف ناهار در هیچ کجا نایستادند. میگل ساکت در اتوموبیل نشسته بود و حرفی نمی‌زد. يك بار ژوائو فکر کرد که نکند از دعوت کردن او پشیمان شده باشد... و یا شاید به مادرش فکر می‌کرد که هنوز از این بیماری سخت به حال اول برنگشته است. داشت شب می‌شد که آقای پاشکو گفت:

– دیگر داریم نزدیک می‌شویم!

ژوائو چشمان خود را مالید و به بیرون خیره شد. تپه‌های لخت از پی هم می‌گذشتند روی تپه‌ها فقط درختان انجیر همچون دیده می‌شد. این درختها شکل‌های عجیبی داشتند و شاخه‌هاشان تا زمین کشیده بود. جنگلی از درختان زمینی

امریکای جنوبی با گل‌های درشت برخانه‌های پست و کوتاه ساگرس سایه‌انداز بودند.

چون شب بود ژوائو چیزی از شهر و از ویلای مسکونی پدر میگل ندید. تکانهای اتوموبیل دلش را به هم زده بود. فقط اینقدر فهمید که اتاقی به او اختصاص داده‌اند و این اتاق از اتاقی که میگل در آویرو داشت قدری کوچکتر بود. ژوائو خوراید.

فردای آن شب در سپیده‌ی صبح دستی محکم تکانش داد و گفت:

– ژوائو، ژوائو، بلند شو دیگر!

ژوائو خواب آلود پرید و نشست. اول هیچ متوجه نبود که در کجاست. میگل بار دیگر بیرحمانه او را تکان داد و گفت:

– ای بابا! بیدار شو دیگر!

این میگل دیگر آن میگل اخمو و ساکت شب پیش نبود. چشمانش از شور و التهاب برق می‌زد. از ژوائو پرسید:

– پاشو دیگر! مگر نمی‌خواهی دماغه را ببینی؟

– دماغه؟ آه! چرا، چرا.

ژوائو از روی تخت پایین پرید و گفت:

– برو بیرون منتظر من باش. الآن خواهم آمد.

لحظه‌یی بعد هر دو پسر از کوره راهی که در دامندی کوه سنگی ساحلی بالا می‌رفت و شهر ساگرس در پای آن واقع بود به طرف قلعه می‌رفتند. در سر کوه چند ساختمان و خرابه‌های چند قلعه‌ی قدیمی دیده می‌شد. بالاتر از آنجا زمین وسیعی بود پوشیده از بوته‌های سفید رنگی که از آن چسب مخصوصی می‌گیرند و نقطه به نقطه بوته‌های شمعدانی وحشی لای آنها روئیده بود و درست در وسط آن زمین که از همه جا بلندتر بود چراغ راهنمای دریایی نشانده بودند.

هر دو پسر در آنجا ایستادند. ژوائو مات مانده بود و پرسید:

— دماغه همین است؟

پیش خودش فکر کرده بود که دماغه باید يك تکه سنگ نوك تیز پیش رفته در دریا باشد. میگل گفت:

— این يك دماغه‌ی گمنام نیست، دماغه‌ی سن و نسان است که مدت‌ها به نام دماغه‌ی «پایان» خوانده می‌شد، چون قدیم خیال می‌کردند اینجا آخر دنیا است و از اینجا به بعد را هیچکس نمی‌شناخت.

صدایش از هیجان می‌لرزید. باز گفت:

— ببین ساحل چقدر بریده بریده است! تا آن آخر درست

به دندانهای اره می‌ماند.

در کناره‌های آن زمین وسیع هزاران فرو رفتگی و برآمدگی دیده می‌شد. يك دیوار سنگی در جلو این بریدگیها کشیده شده بود، چون تمام دماغه از فراز تخته سنگهای خود بر اقیانوس مشرف بود و به قسمت جلو کشتی عظیمی می‌مانست که در آب پیش رفته باشد.

میگل که دست ژوائو را گرفته بود او را به دنبال خود می‌کشید. هر دو به طرف نوك دماغه رفتند. اقیانوس با موجی عظیم از ایشان استقبال کرد. آن موج در تصادم با تخته سنگ ساحل در هم شکست و خوشه‌یی از آب کف آلود به اطراف پخش کرد.

ژوائو که از تحسین و تعجب ماتش برده بود چشم از تماشای دریا بر نمی‌داشت. او اکنون دریایی به جز مرداب «آویرو» و ساحل‌شنی شمال ندیده بود، به همین جهت از قدرت موجها و از شدت حمله‌ی آنها به تخته سنگهای ساحلی ماتش برده بود.

میگل باز او را به دنبال خود کشید و به نقطه‌یی دورتر برد. منظره‌ی دریا در آنجا زیباتر و باشکوه‌تر بود. در حالی که هر دو از نقطه‌یی به نقطه‌یی می‌دویدند تا آخرین نقطه‌ی

دماغه همه‌ی چاله‌ها و برآمدگی‌ها را کشف کردند. در نقطه‌ی آخر، مدتی بر روی دیوار سنگی خم شدند و به غرشهای اقیانوس گوش فرا دادند و به افق که تا چشم‌کار می‌کرد آب بود، خیره شدند.

يك دسته مرغ ماهیخوار با فریادهای گوشخراش از بالای سر آنها گذشتند. این سروصدا ایشان را از رؤیاهای خوشی که در آن فرو رفته بودند بیرون آورد. ژوانو مثل دیواندها بر آن زمین وسیع شروع به دویدن کرد، روی زمین پهن می‌شد و بر علفها غلت می‌زد. میگل به دنبال او می‌رفت و غش غش می‌خندید و می‌گفت:

— ما امروز سلطان دماغه هستیم!

او نیز از شادی می‌دوید و به دور خود چرخ می‌زد و خنده—

کنان داد می‌زد:

— ژوانوی تنتوبالی! ژوانوی تنتوبالی!

پس آن پسر خشك و موقری که ژوانو می‌شناخت کجا رفته بود؟ دیگر بین میگل آن وقتها با میگل امروز هیچ ارتباطی وجود نداشت، همچنانکه بین يك شمعدانی گلدانی ظریف «گافانا» با شمعدانیهای خودرو و وحشی زمین بالای دماغه که به بلندی درخت کوچکی قد می‌کشیدند و گلهای ریزشان

به دست باد پریشان می‌شد تناسبی نبود.

ژوانو هم مثل دیوانه‌ها و در حالی که از صدای فریاد مرغان ماهی خوار نقایید می‌کرد به دور خود می‌چرخید، و در آن حال میگل همچنان بانام رفیق خود شوخی و شیرین‌کاری می‌کرد و مستانه فریاد می‌زد:

— ژوانوی تنتوبالی، ژوانوی تنتوبالی!

تکرار این اسم از دهان میگل و بر بالای آن دماغه‌ی سنگلاخ موجب رنجش ژوانو نمی‌شد و حتی انعکاس خوشی هم در گوش او داشت.

ناگهان صدای نکره‌یی پسرها را از بازی وجست و خیز

بازداشت. صدا می‌گفت:

— شما خودتان را به جای مرغ ماهی‌خوار گرفته‌اید؟

مردی بسر در محوطه‌ی چراغ دریایی ایستاده بود.

بر صورتش هزاران چین و چروك دیده می‌شد و قیافه‌اش حالتی

شبيه به وضع جغرافیایی خود دماغه داشت.

میگل که ناگهان وقار و سنگینی خود را باز یافته بود

گفت:

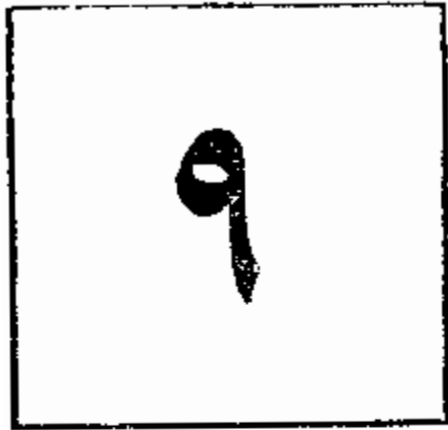
— ولی، ما برای مرغ ماهی‌خوار شدن بال کم داریم.

اما نگاه روشن مرد در زیر آن ابروان انبوه و ضخیم

بی شک خوشایند طبع میگن بود، چه، با لبخندی نمکین به گفته
افزود:

- ضمناً به شما بگویم که ما دو نفر ژوائوی تنتوبالی و
میگل هنریك پاشکو هستیم. ژوائو این پسر است و میگل منم.
مرد لبخندی زد و پس از آنکه چپقش را چاق کرد و آتش
زد، گفت:

- من هم بابا ژرونیمو نگهبان فانوس دریایی هستم.



فانوس دریایی.

میگل پسر بچه‌ی عجیبی بود. در ساگرس، چه در داخل
شهر و چه در ساحل دریا که با ژوائو برای آب تنی می‌رفت
می‌توانست ساعتها با رقیقش باشد بی آنکه يك کلمه حرف بزند
و یا حتی نشان بدهد که متوجه حضور رقیقش هست. اما همینکه
به بالای دماغه و به آن قطعه زمین مرتفع محل فانوس دریایی
می‌رفت و باد دریا به سر و صورتش می‌خورد به کلی دگرگون
می‌شد و چنان حالت نشاط غرور آمیزی به او دست می‌داد که
چشمانش برق می‌زد و صورتش گل می‌انداخت و حس می‌کرد
که بزرگتر می‌شود.

در آن مواقع ژوائو بانگاهی تحسین آمیز به او می نگریست و در دل می گفت: «راستش این میگل است که به یک ماجراجوی واقعی شباهت دارد، نه من!» و البته در این قیاس گوش و دماغ بریدنها را فراموش می کرد و از آن دریانوردان بزرگ فقط صفات شجاعت و بزرگواری ایشان را در نظر می آورد. یک روز که واقعاً دستخوش احساس شکسته نفسی شده بود پیش رفیقش اقرار کرد و گفت:

– میگل، تو می دانی که نام واقعی من ژوائو گومز است؟
تنتوبال فقط اسم دهی ست که من در آنجا متولد شده ام.
میگل لبخند زنان به او نگاه کرد و گفت:
– اسم من هم میگل هنریک پاشکو نیست بلکه فقط میگل-
پاشکوست.

– راستی؟

میگل جواب نداد فقط خنده کنان از آنجا رفت.

ژوائو به دنبال او رفت و باز پرسید:

– راستی؟

میگل یکدفعه روبرو گرداند. این بار قیافه اش جدی بود.

پرسید:

– چه چیز راست است و چه چیز راست نیست؟ من هم

همانقدر میگل هنریک پاشکو هستم که دیگران بوده اند.
– یعنی می خواهی بگویی که ... تو ... راستی راستی
یک ماجراجو هستی؟

– یا هستم یا خواهم شد. این هر دو یکی ست.

– ولی آخر تو چه چیزی را کشف می کنی؟ کره ی ماه را؟
میگل شانه بالا انداخت و گفت:

– موضوع تنها کشف و اکتشاف نیست. آخر اگر آن
دانشمندانی که موشکها را می سازند نبودند فضا نوردان چطور
می توانستند به کره ی ماه بروند؟ اگر زحمتهای و کمکهای
شاهزاده هنری نبود چگونه واسکودو گاما می توانست راه
دریایی هندوستان را پیدا کند؟

ژوائو پرسید:

– منظورت هنری دریانورد است؟

میگل به لحنی که از محبت و تحسین حکایت می کرد
گفت:

– بلی ... شاهزاده هنریک. درست در همینجا و روی همین
فلات بود که زندگی می کرد، چون تو می دانی که او با آنکه
به «دریانورد» معروف بود هیچوقت به سفر دریایی نرفت.

ژوائو گفت:

راست است. حالایادم آمد. او بود که کشتی اقیانوس پیما
را اختراع کرد.

میگل گفت:

او و دانشمندانی که دور و برش بودند و نجاران کشتی
سازی که او به دور خودش جمع کرده بود. قبل از او کشتیها
فقط يك بادبان داشتند، به همین جهت سنگین و کندرو بودند،
مثل اردکها! اما او کشتیهای اقیانوس پیما با چندین بادبان
ساخت، به تیز پروازی مرغان ماهی خوار!

و در همان دم مرغان ماهی خواری را که پروازکنان از
سرشان رد می شدند نشان داد. میگل باز گفت:

تنها همین نیست. هنريك دربارهی بادهای و جزر و مد
دریا نیز مطالعه کرد و تمام اطلاعات و معلومات ممکن را برای
تنظیم نقشه های دقیق گرد آورد. او هر سال کشتیهایی برای
کشف سواحل افریقا می فرستاد و این کشتیها هر سال قدری
دورتر می رفتند...

صدای میگل پر از شور و هیجان بود. ژوانو آهی کشید.
برای او مهم نبود که خود شاهزاده هنری شخصاً راه دریایی
هندوستان را کشف نکرده و حتی دماغه ی «امیدنيك» را هم
نشناخته و آن دماغه مدتها پس از مرگ او کشف شده بود...

ولی او لااقل گوش و دماغ کسی را نبریده بود!
میگل به ژوانو پیشنهاد کرد:

می آیی برویم به صدای اقیانوس گوش بدهیم؟

دماغه جا به جاترك برداشته بود. موجها مقدار زیادی
در دل خشکی پیش می آمدند و در موقع مد دریا چنان به شدت
آب می پاشیدند که قطرات آب به شکل خوشه تاییست متر بالای
آن زمین بلند می ریختند.

ژوانو و میگل وقتی گوششان را به زمین چسباندند شنیدند
سه تخته سنگها غرغر می کردند و سپس موجها با صدایی شبیه
به صدای در رفتن توپ به سنگها می خوردند. این صداها هم
وحشتناك بود و هم هیجان انگیز.

بر فراز دماغه که هیچ حایل و مانعی آن را از ضربت بادهای
دریا حفظ و حمایت نمی کرد اغلب اوقات باد به شدت می وزید.
يك شب که توفان شدیدی برخاسته بود باد بیداد می کرد. در
بندر كوچك ساگرس، کشتیهایی که لنگر انداخته بودند با آنکه
در پناه تخته سنگهای بلند بودند شروع به رقصیدن کردند.

ژوانو تازه دراز کشیده بود که ناگاه میگل وارد اتاقش
شد و گفت:

هیس! سروصدا نکن! گمان می کنم که مامان خوابیده

را از دست دادند و تلوتلو خوردند. برای آنکه بتوانند جلو بروند مجبور بودند سرشان را به قول ژوائو «مثل گاوی که بخواهد حمله کند» به پایین خم کنند. دستشان را به دیواری سنگی گرفتند و پشت به توفان کردند تا نفس تازه کنند. در زیر پای ایشان به جز غرش موجها و صدای انفجار و غریو برخورد موجها با سنگها چیزی نبود. وقتی ماه در فاصله‌ی بین دو ابر ظاهر می‌شد اقیانوس را روشن می‌کرد و دیده می‌شد که موجهای عظیم افسار گسیخته باچه صدای مهیب و هراسناکی به تخته-سنگهای ساحلی حمله می‌کردند.

میگل گفت:

— دنبال من بیا!

و هر دو مثل روز اول نقطه به نقطه پیش رفتند اما این بار بایستی با توفان مبارزه کنند. موجها از بس شدید بودند و آبهای خود را بلند می‌پراندند که لباس‌هایشان خیس شده بود.

بالاخره به نقطه‌ی انتهایی دماغه رسیدند. در آنجا منظره وحشتناکتر و صدا کرکننده‌تر بود. هر دو پسر بچه پشت به دیواره سنگی تکیه دادند و باز پیش رفتند.

تخته سنگها در زیر پاهایشان می‌غرید. پیش چشمشان

باشد. حاضری باهم برویم آن بالا؟

— برویم بالای فلات؟ بدم نمی‌آید.

ژوائو به سرعت لباس پوشید. باز میگل گفت:

— هیس! اگر مامان صدای ما را بشنود و بفهمد که ما از

خانه بیرون رفته‌ایم بی‌خود نگران خواهد شد.

با احتیاط گریه از خانه بیرون خزیدند ولی بلافاصله دچار

بادهای شدید شدند. شب فرارسیده بود و ابرهای سیاه و ضخیم

در آسمان و در مقابل ماه جولان می‌دادند. هر دو راه بالای

فلات را پیدا کردند. میگل که به عنوان راهنما از جلو می‌رفت

سر بر گرداند و رقیقش گفت:

— هر جا پامی گذاری دقت کن، آدم جلو چشمش رانمی‌بیند.

ژوائو گفت:

— نگران نباش!

حس می‌کرد که قلبش به شدت می‌زند. مسلماً قلب

واسکودو گاما وقتی چشمش به سواحل هند افتاده بود به این

شدت تزه بود. معه‌ذا این روح واسکودو گاما نبود که در آن

فلات بلند و خلوت پرسه می‌زد بلکه روح «شاهزاده هنری» بود.

وقتی هر دو پسر به بالای آن زمین مسطح و بلند رسیدند

از ضربت کشیده‌هایی که باد به سر و صورتشان می‌زد تعادل خود

سطح فلات گاه گاه از نور ماه روشن می شد . از شکاف تخته سنگها ستونهای عظیم آب به صورت گرد ، با صدایی شبیه به صدای خر و پف گربه‌ی عصبانی بیرون می جست . ولی فانوس دریایی در وسط این همه سرو صدا و توفان ، آرام و محکم و اطمینان بخش ایستاده بود .

چراغ بزرگ و امید بخشش به کشتیهایی که به دست موجهای افسار گسیخته افتاده بودند می گفت که : «من اینجا هستم . وقت کنید به سنگهای دماغه نخورید . برای دور زدن صخره‌ها فاصله را خوب حساب کنید . مواظب باشید به نوك سنگها نخورید.»

ژوائو در دل خود احساس علاقه‌ی زیادی نسبت به فانوس دریایی می کرد . این فانوس از شب واز توفان هر دو نیرومندتر بود . به میگل گفت :

- چطور است برویم سری به بابا ژرونیمو بزنیم ؟

میگل گفت :

- بدفکری نیست .

بابا ژرونیمو هر وقت آنها را می دید سلام و تعارفی با

هر دو می کرد و می گفت :

- سلام ژوائو، سلام میگل . امروز حال مرغان ماهی خوار

ولی بی بال من چطور است ؟

این حرف بچه‌ها را به خنده می انداخت . آنها درحین که از جلو او می گذشتند در جواب می گفتند :

- سلام بابا ژرونیمو .

و روابط ایشان از همین حد تجاوز نکرده بود . اما آن شب چنین نبود . در فکر و ذهن آن دو پسر بچه نگهبان فانوس دریایی با خود فانوس دریایی تقریباً یکی بود . او فرشته‌ی نگهبانی بود که کشتیهای گم شده در دریای توفانی را در پناه حمایت خود گرفته بود . آیا اگر او نبود فانوس دریایی خاموش نمی شد ؟ شدت باد چنان آنها را به جلو راند که هر دو زودتر از وقتی که انتظار داشتند به مقصد رسیدند .

همان صدای خشن که هر دو با آن آشنا بودند به گوششان رسید که گفت :

- چه عجب ! این شما بیید ؟ هیچ فکرش را هم نمی کردم .

چند لحظه پیش به نظرم آمد که شما را دیده‌ام ولی با خودم گفتم که اشتباه کرده‌ام . آخر دوبرغ ماهی خوار بی بال من در این وقت شب و در این توفان اینجا چه می کنند ؟

بایک دست گوش ژوائو و با دست دیگر گوش میگل را گرفت و مختصری کشید و به ایشان گفت :

- شما نمی دانید که در این ساعت و این وقت شب همه‌ی

مرغان ماهی خوار در شکاف سنگی به خواب رفته اند ؟

میگل گفت :

- اگر من مثل آنها بال می داشتم نمی خوابیدم بلکه در آسمان بلند و در توفان می پریدم .
بابا ژرونیمو غرغر کنان گفت :
- ببینیم و تعریف کنیم ! فعلاً بیایید بالا که درپناه باشید .
هیچ می دانید که اگر در چنین هوایی به ساحل سنگی نزدیک شوید چه خطری شما را تهدید می کند ؟

میگل پرسید :

- یعنی توی دریا می افتیم ؟
- نه . فقط سنگ به سر و کله تان می خورد .

میگل خنده کنان گفت :

- ولی به جز شك آب چیزی به سر و صورت مانخورد .
اقیانوس پاك ما را بی ریخت کرده چون سر تا پامان خیس شده است .

بابا ژرونیمو باز غرغری کرد و گفت :

- شوخی نمی کنم . در طول این سواحل سنگی گاه اتفاق می افتد که امواج تکه سنگهایی از کوه می کنند و به شدت پرتاب می کنند . من خودم زیاد از این سنگها دیده ام که از بالای دیواره ی سنگی هم گذشته اند . بدا به حال کسی که در معبر آنها

قرار بگیرد ! ولی شما که فعلاً درپناه هستید ! زود باشید ، بیایید بالا !

هر دو پسر بچه از پاهای ماریچی که بد طرف فانوس دریایی می رفت بالا رفتند . در فواصل معین جاهایی بود که می شد ایستاد و نفس تازه کرد . ژوائو و میگل در آنجاها توقف می کردند و چند لحظه ای می ماندند . بابا ژرونیمو هر بار ایشان را به جلو می راند و می گفت :

- بروید بالاتر ، باز هم بالاتر !

در آن بالا ، پلکان تاریک به اتاقکی می رسید که غرق در نور بود . چراغ فانوس دریایی در پشت عدسیهای عظیمی قرار داشت که نور قوی آن را پخش می کردند . با وجود صفحه ای که چشمها را از آن نور قوی حفظ می کرد آن دو پسر بچه مثل پروانه مجذوب شده بودند .

اول میگل خودش را از برد چراغ کنار کشید ، یعنی رفت و بینی خود را به یکی از شیشه هایی که دور اتاقک را گرفته بودند چسباند . در بیرون ، شب تاریک و مهیب بود . اما اشعه ی نور فانوس با توفان مقابله می کرد و پیام احتیاط خود را به دورترین نقطه ی اقیانوس لجام گسیخته مخابره می کرد .
ژوائو به میگل ملحق شد . میگل به او گفت :

– خوب نگاه کن! شاهزاده هنری درست مثل این فانوس دریایی بود. او آنقدر درباره‌ی مسایل دریانوردی معلومات و اطلاعات داشت که همه‌ی دریانوردان برای راهنمایی روبه او می‌آوردند. او نوری بود که دریای تاریکیها را روشن می‌کرد.

ژوائو بر خود لرزید. در آن زمانهای قدیم کشتیرانی در این اقیانوس و برخورد باتوفانهایی نظیر توفان امشب بایستی بسیار وحشتناک بوده باشد! باد در اطراف فانوس دریایی زوزه می‌کشید. درها و پنجره‌ها چنان صدا می‌کردند و می‌لرزیدند که گفתי هم اکنون می‌خواهند تسلیم توفان شوند و از پاشنه دریابند. در آن نزدیکی، اقیانوس می‌غرید و امواج سهمناک خود را به جنگ دماغه می‌فرستاد.

باباژرونیمو دستش را روی شانه‌ی میگال گذاشت و گفت:
– کوچولو، این تو بودی که راجع به شاهزاده هنری حرف می‌زدی؟ مگر تو از داستان او خوشت می‌آید؟
میگال گفت:

– بلی، داشتم به رفیقم می‌گفتم که او برای دریانوردان زمان خود مثل فانوس دریایی بود.

– به عقیده‌ی من کاملاً درست است. آنها خیلی به وجود او و به دانش او احتیاج داشتند، چون از اقیانوس وحشت

می‌کردند. امروز وقتی آدم به این اقیانوس نگاه می‌کند پیش خودش حدس می‌زند که آن مرد واقعاً چیزی بوده است!
ژوائو گفت:

– در این اقیانوس که به جز خطر توفان خطر دیگری نیست.
باباژرونیمو گفت:

– درست، ولی مردم قرن پانزدهم عقیده داشتند که در ته دریا سنگهای آهن ربا هست و کشتیها را به ته اقیانوس می‌کشد. و نیز می‌گفتند که در نزدیکیهای خط استوا آبها به جوش می‌آیند و به هر حال احتیاج داشتند که کسی آنها را مطمئن کند و قوت قلب بدهد.

میگال گفت:

– شاهزاده هنری نقشه‌هایی از اقیانوس تنظیم کرد، اطلاعاتی گرد آورد، و درباره‌ی جزر و مدها مطالعاتی کرد. او...
باباژرونیمو لبخند زنان گفت:

– آفرین! تو او را خوب می‌شناسی، ها!

میگال گفت:

– شما هم او را می‌شناسید.

باباژرونیمو گفت:

– به! من که سال دوازده ماه اینجا هستم خیلی چیزها راجع به او می‌آموزم. بیشتر کسانی که به اینجا می‌آیند فقط

برای پیدا کردن یادگارهایی از او می آیند . او عمر خود را روی همین دماغه گذراند . هنوز بیست سالش نشده بود که آمد و در همینجا مستقر شد و تا آخر عمرش همینجا ماند . دایم کار می کرد و بزرگترین دانشمندان اروپا از همه جا می آمدند و از محضر او استفاده می کردند .

آنگاه ژرونیمو رو به ژوائو کرد و پرسید :

- تو کوچولو ، تو چرا چیزی نمی گویی؟ مگر از شاهزاده هنری خوشت نمی آید؟ البته می دانم که او به زمانهای گذشته تعلق دارد ، ولی من که در اینجا تنها زندگی می کنم بعضی روزها به نظرم می آید که همه ی آن منجمها ، آن مهندسها ، آن ریاضی - دانها و آن دانشمندان را که با او کار می کردند می بینم . او در آن نیم تنه ی فاخرش که تنگ به کمر محکم می شد بر همه ی آنها مسلط بود .

میگل شیطنت کرد و به لحنی متلک مانند گفت :

- مرد بزرگ ژوائو ، واسکودو گاماست .

ژوائو به شدت اعتراض کرد و گفت :

- نه ! حالا دیگر مرد بزرگ من او نیست . او مدتهاست

که از چشم افتاده است .

بابا ژرونیمو پرسید :

- پس مرد بزرگ تو کیست ؟ به ما می گویی یا این هم

رازی است ؟

ژوائو حرکتی کرد که می خواست بگوید نمی دانم . نمی توانست بگوید که مرد بزرگ او در آتیه ی نزدیکی « ژاسینتو - گنسالوس » صاحب کشتی ماهیگیری خواهد بود و تمام زندگی او به وی بستگی پیدا خواهد کرد . از این فکر توفانی در دلش برپا شد تقریباً به شدت توفانی که در بیرون می غرید . همانند دریانوردی که در توفان دریا گم شده باشد احتیاج به یک فانوس دریایی داشت که راهنمایش کند .

یک چراغ دریایی ... مثل شاهزاده هنری ؟ ... ولی او چگونه می تواند راهنمایش کند ؟

بابا ژرونیمو باز گفت :

- هیچ می دانید که دریانوردان وقتی در یک سرزمین تازه پیاده می شدند برای بزرگداشت خاطره ی شاهزاده هنری شعار مخصوص او را روی تنه ی درختان می کردند ؟

میگل که چشمانش از خوشحالی برق زد پرسید :

- راستی ؟

- بلی ، من به تو می گویم !

ژوائو پرسید :

شعار مخصوص او چه بود ؟

بابا ژرونیمو که خودش نمی دانست آن شعار چه بوده است برای پنهان کردن ناراحتی خود چپش را روشن کرد و آخر سر من من کنان گفت :

- راستش من نمی دانم . به نظرم جمله یی بوده که مفهوم «نیکی کردن» در آن بوده ولی من آن را فراموش کرده ام . جمله به زبان آن وقتها بوده و به همین جهت از مغز من پریده است .
میگل التماس کرد و گفت :

- تو را به خدا سعی کن بلکه یادت بیاید . خواهش می کنم ، بابا ژرونیمو ، حتماً فکر کن . چقدر دلم می خواست می فهمیدم آن شعار چه بوده است .

بهرتر است زیاد فکرش را نکنی ، کوچولو ! در همین «ساگرس» مردی بود به اسم «پینتو» که اگر زنده بود می توانست آن شعار را به تو بگوید ولی اوسال پیش مرد . برای او اتفاق عجیبی افتاد .

ژوائو و میگل باهم پرسیدند :

- چه اتفاقی ؟

- اغلب اوقات موجهها چیزهایی با خودشان به ساحل می آورند . يك روز این آقای «پینتو» دیده بود که جریان آب

جعبه یی با خود آورده است . به هوای گرفتن آن جعبه یا به قصد اینکه آن را از نزدیک ببیند از تخته سنگها به طرف ساحل پایین رفته بود ولی وقتی رسیده بود دیده بود که از جعبه خبری نیست .

اتفاقاً در آن لحظه دریا در حال مد بود . پینتو با خود فکر کرده بود که شاید مد دریا جعبه را در شکاف تخته سنگی انداخته است . عقب جعبه زیاد گشته بود و آخر غار عمیقی پیدا کرده بود که دهانه ی آن خیلی از سطح دریا بالا بود ؛ به قدری بالا که بد رحمت می شد باور کرد موج توانسته باشد جعبه یی را تا به آن ارتفاع پرتاب کند .

بابا ژرونیمو مکشی کرد تا نفسی تازه کند و چند پکی به چپش بزند . سپس ادامه داد :

- باری «پینتو» داخل غار شد و جعبه را که چیز مهمی نبود پیدا کرد ، اما در عوض کتیبه یی را دید که بر سنگ غار کنده بودند .

میگل گفت :

- حتماً همان شعار بود !

بابا ژرونیمو گفت :

- به این زودی نتیجه مگیر کوچولو . مثل اینکه آتشت خیلی تند است ! به هر حال مردك سواد خواندن و نوشتن نداشت ولی به نظرش خیلی عجیب آمده بود که کسی توانسته باشد

به درون آن غار برود و در آنجا چیزهایی روی سنگ بکند. وقتی بیرون آمده بود موضوع را به مردم «ساگرس» گفته بود. این موضوع همانطور بود تا سی سال پیش دانشمندی که او را «پروفسور» می نامیدند برای گذراندن تعطیلات خود به این ولایت آمد. این آقای پروفسور وصف آن کتیبه را شنیده بود و علاقمند شده بود که برود و آن را از نزدیک ببیند.

ژوائو پرسید:

— لابد به درون غار رفت؟

— نه. او برای چنین ورزشی خیلی پیر بود. ناچار يك طومار کاغذ بایک مداد به «پینتو» داد و به او گفت که به درون غار برود و این کاغذ را روی کتیبه بگذارد و بامداد روی گودی حروف کتیبه بکشد تا نقش آن نوشته روی کاغذ بیفتد.

میگل پرسید:

— و لابد «پینتو» هم این کار را کرد؟

— بلی، ولی چك و چانه هم زیاد زد تا پول خوبی بگیرد. اول بهانه گرفت که این کار بسیار مشکل و خطرناك است و آخر رفت.

— و شعار را رونویس کرد؟

— بلی. اگر بدانی آقای پروفسور چقدر ذوق کرد! وقتی

کتیبه را خوانده بود گفته بود: «من حدس می زدم که این کتیبه باید مال هنری دریانورد باشد. حتماً یکی از مردان او بدهوای چیز آب آورده بی به درون این غار رفته و این شعار را روی سنگ کنده است.»

میگل گفت:

— ولی برای کندن این کلمات روی سنگ خیلی وقت لازم است.

باباژرونیمو در جواب گفت:

— درست است ولی پروفسور معتقد بود که آن مرد پس از رفتن به درون غار بامد دریا مواجه بوده و به انتظار فرارسیدن موسم جزر وقت خود را صرف کندن آن کتیبه کرده است.

ژوائو پرسید:

— آن غار کجاست؟

باباژرونیمو ابرو درهم کشید و پشیمان شد از اینکه چرا این داستان را برای آنها تعریف کرده است. فکر رفتن به درون آن غار نباید به سر بچه ها بزند. درست بود که آنها اسم خود را مرغان ماهی خوار گذاشته بودند ولی برای مرغانی از جنس آنها در چنین سفری بیم خطر بسیار بود. این بود که در جواب ژوائو گفت:

— من نمی دانم کوچولو و حتی نمی دانم چنین غاری واقعاً وجود دارد یا نه. این «پینتو» آدم عجیبی بود و خیلی دوست

داشت که چیزهای عجیب و غریب نقل بکند! ...

ژوائو گفت :

- ولی داستان پروفسور که دروغ نیست .

- من شخصاً پروفسور را ندیدم و هر چه برای شما گفتم

به نقل از «پینتو» بود .

میگل پرسید :

- ولی آخر در مورد شعار چه می گویی ؟ چون او شعار

را با خود آورده بود .

- شاید آن هم از دروغهای ساخته‌ی خود «پینتو» باشد . من

که با چشم خودم شعاری ندیدم ، فقط شنیدم ، والسلام ! شاید

هم به این جهت است که آن را فراموش کرده‌ام . به علاوه شما

که می دانید هر خبری تا به اینجا برسد يك كلاغ چهل كلاغ

می شود .

باباژرونیمو رفت و از پشت پنجره نگاهی به بیرون انداخت

سپس گفت :

- حدس می زدم که توفان نشسته باشد . شما می توانید از این

فرصت برای مراجعت به خانه استفاده کنید . ممکن است از

غیبت شما نگران بشوند .

میگل گفت :

- مای خیر آمده ایم . مادرم نمی داند که ما از خانه بیرون

رفته ایم .

باباژرونیمو غرغر کنان گفت :

- اگر بفهمد چه ؟

رنگ از روی میگل پرید و گفت :

- نه ، نه ! او نباید بفهمد .

ورو به سوی ژوائو برگرداند و گفت :

- بیا ژوائو ، برگردیم به خانه . خدا حافظ باباژرونیمو .

همان نوازی شما متشکریم .

- مهم نیست کوچولو ، هیچ مهم نیست .

باباژرونیمو پسر بچه‌ها را در حالی که از آن پلکان مارپیچ

پایین می رفتند تماشا کرد و دل خود را خوش کرد به اینکه

آنها داستان آن شعار اسرارآمیز را فراموش خواهند کرد .

آنگاه همچنان که چپش را چاق می کرد غرغر کنان با خود گفت :

«عجب پیر مرد احمقی هستم من ! همیشه مانده که این

دوتا کوچولو در راه کشف غار گردن خود را خورد کنند ! فردا

صبح باید به آنها بگویم که همه‌ی این حرفها دروغ بود و اصلاً

شخصی به اسم «پینتو» در این دنیا نبوده و تا پرتقالیها به پیاد

نارند کسی در لای تخته سنگهای دماغه‌ی سن و سن غاری

دیدن است .»



محاسبات.

آن شب ژوائو خوابی دید که در واقع خواب پریشان بود. خواب دید که در وسط اقیانوس گم شده است. شبی بسیار تاریک بود و خطرها از هر سو تهدید به مرگش می کردند. در وسط آن هنگامه صدای «ژاسینتو» هر بار به گوشش می رسید که می گفت: «ژوائو! ژوائو! کجایی؟ بیا! بیا برویم!» اما همینکه او می خواست به طرف صدا برود حس می کرد که سنگهای آهن ربا کشتیش را به سوی خود می کشند. در اطراف او آبهای سوزان در جوش بودند و همچون دیگ آتش از آنها بخار بلند می شد.

باز صدای «ژاسینتو» به گوشش می آمد که به آواز می خواند:

«بیا، ژوائو، بیا!»

«باد تورا به پیش می راند

«به سوی ژاسینتو...»

آن وقت ژوائو گوشهای خود را می گرفت و فریاد می زد: «من نمی خواهم باد مرا به پیش براند بلکه می خواهم خودم به باد فرمان بدهم! آی شاهزاده هنری، به داد برس!»

وبلافاصله يك فانوس دریایی روبروی او روشن می شد. نور فانوس به صورت شبکه یی زرین بر او می تابید و در لای آنها پیغامی با حروف نوشته می شد. ژوائو چشم بر هم می زد ولی نمی توانست آن کلمات را بخواند. با خود می گفت:

«وای! راست است که من خواندن بلد نیستم، بنابراین هرگز نخواهم توانست از مضمون پیغام باخبر شوم. پس حتماً غرق خواهم شد... یا خواهم سوخت یا... به ژاسینتو ملحق خواهم شد! آه ای کاش من خواندن بلد بودم و پیغام شاهزاده هنری را می فهمیدم!»

در حالی که از ترس بر خود می لرزید از خواب پرید. نفسی به راحت کشید و با خود گفت: «ولی من که خواندن بلدم!»

وبه طرف پنجره دوید . سفیده داشت می زد . نور فانوس دریایی
در آسمان روشن سپیده دم رنگ می باخت . توفان آرام گرفته
بود . این بار او بود که رفت و میگل را از خواب بیدار کرد و
به او گفت :

- چطور است برویم و غار را پیدا کنیم ؟ من خیلی مایلم
آن شعار را بفهمم . تو میل نداری ؟
میگل گفت :

- البته که خیلی دلم می خواهد ، حتی اگر تو هم موافق
نبودی من عقبش می گشتم .

ژوائو پکر شد و گفت :

- آه ، این چه حرفی است ؟ تو چطور چنین خیالی می کنی ! ..
میگل ، متفکر به او نگاه کرد و گفت :

- آخر هر کس حق دارد سلیقه بی خاص خود داشته
باشد ، کما اینکه تو حق داری واسکودو گاما را بر شاهزاده
عنری ترجیح بدهی .

ژوائو فریاد زد :

- ولی من واسکو را بر او ترجیح نمی دهم !

وباز احساس کرد که تبدیل به آن گاو وحشی جوان شده
است و می خواهد بپرد . باز گفت :

- حالا دیگر من به ریش واسکودو گاما می خندم ! او
وقتی خوب بود که من جوان بودم .

میگل به مسخره گفت :

- یعنی حالا پیر شده یی !

- همینطوری گفتم . تو هم خیال نکن که چون دو سال
از من بزرگتری بیشتر از من می فهمی ... این را بدان که ما اگر
شعار شاهزاده هنری عزیز تو را پیدا نکنیم او چیزی به جز يك
فانوس دریایی خاموش نخواهد بود . در واقع شعار او به منزله ی
نور فانوس دریایی ست .

ژوائو از خشم بر خود می لرزید .

میگل به لحن سردی گفت :

- حالا که گفته است که نرویم ؟ یا الله راه بیفت !

باطلوع خورشید به بالای تخته سنگها رسیدند . فانوس
دریایی در آن وقت روز چیزی به جز يك برج خاموش نبود
با احتیاط سعی کردند از آفتابی شدن در برابر برج فانوس
پرهیز کنند چون وقت آن نبود که با باژرو نیمورا ملاقات کنند .
بی شك نگهبان فانوس دریایی تصمیم آنها را حدس می زد و
سعی می کرد منصرفشان کند .

هر دو تا به انتهای دماغه دویدند . هوا خبر می داد که روزی

خوش و آرام در پیش دارند . حتی خود موجها که معمولاً با سر و صدا به نوك دماغه می خوردند ظاهر آتنبل شده بودند، گویبی خشم و تقلاى شب پیش آنها را خسته و بی حال کرده بود .

ژوائو پرسید :

— از کجا شروع خواهیم کرد ؟

میگل گفت :

— اگر شاهزاده هنری به جای ما بود چه می کرد ؟ او همانطور بی نقشه پیش نمی رفت . یعنی مطالعه می کرد و از مطالعات خود نتیجه می گرفت . ما هم مثل او خواهیم کرد .

این را گفت و روی دیواره ی سنگی خم شد . آنگاه گفت :

— ببین ژوائو ! شدت برخورد موجها فقط بانوك دماغه

و با جبهه ی شمالی ساحل است و به جبهه ی جنوبی به آن شدت بر نمی خورند . به همین دلیل است که « ساگرس » در پناه قرار گرفته است . ما احتیاج نداریم در جبهه ی جنوبی به اکتشاف بپردازیم .

ژوائو گفت :

— موافقم ولی شکافها و تیزیها فقط در جبهه ی شمالی است

ولذا دست یافتن به آنجا خیلی مشکل است . چگونه می توان به آنجا رسید ؟ کاش ما مرغ ماهی خوار بودیم !

میگل گفت :

— ما هم باید مثل آن « پینتو » عمل کنیم .

— یعنی يك چیز آب آورده یی را نشان کنیم و به دنبال

آن برویم ؟

— بلی . با توفان دیشبی بعید است که چیز آب آورده یی

پیدا نشود .

دوپسر بچه به دریا نگاه کردند ولی ابتدا به جز توده های

غلیظ کف چیزی ندیدند . کفها هر دم هزاران شکل مختلف

می ساختند ولی آن شکلها با رفت و آمد امواج به هم می خوردند

و باز به شکلهای دیگری در می آمدند . سپس چند تکه آشغال

مثل تکه چوب و خزه و غیره دیدند .

یکدفعه ژوائو که سخت به هیجان آمده بود فریاد زد :

— نگاه کن میگل ! مثل این که « آنها » دارند از آن طرف

می روند !

و جبهه ی شمالی دماغه را نشان داد .

میگل گفت :

— خوب است « آنها » را تعقیب کنیم .

هر دو به تعقیب آن تکه چوبها پرداختند ولی بایستی

خیلی صبر و تحمل داشته باشند . گاه اتفاق می افتاد که تکه چوبها

در گردابها گیر می کردند و تا مدتی مثل دیوانه ها به دور خود

می چرخیدند، سپس موجی قوی تر آنها را می قاپید و از دست گرداب خلاصشان می کرد و آنها باز به سفر کند خود ادامه می دادند.

دریا در حال مد بود. موجها از آن حال کرختی مخصوصی که در موسم جزر داشتند بیرون آمده بودند و اینک با همان شدت معمول خود حمله به تخته سنگهای ساحلی را از سر گرفته بودند.

– میگل، بیا! زود بیا! زود، زود!

ژوائو تا انتهای نوک تیزیکی از پیشرفتگیهای دماغه جلو رفت و نقطه‌ی مشخصی را که درست روبه روی قرارگاه خودش واقع بود نشان داد. باز گفت:

– آنجاست! بین آن چیست که روی آب شناور است!

مابین انواع و اقسام اشغالها گردن يك بطری می درخشید و صندوقچه‌ی درمیان امواج می رقصید.

میگل سر تکان داد و گفت:

– نه، آنجا نیست. می بینی که آنجا ساحل است.

در واقع هر بار که موج بالا می آمد صندوقچه به روی ساحل شنی خاکستری رنگ خلیج کوچکی قرار می گرفت. سپس دوباره به درون آب می لغزید و همراه باتوده‌ی ازشنک موج در حین عقب نشینی با خود می برد، به وسط دریا بر می گشت

میگل پیشنهاد کرد:

– بیا برویم قدری دورتر تماشا کنیم!

ژوائو گفت:

– تو برو، من همینجا می مانم.

و خودش روی دیواره‌ی سنگی نشست و چانه اش را روی زانوانش گذاشت. او یقین داشت که بالاخره يك وقت صندوقچه در کام شکاف صخره هافر و خواهد رفت. به یاد حرفهای با ژائو نیمه افتاد: « پینتو » خیال کرده بود که دست یافتن به صندوقچه‌ی آب آورده اش آسان خواهد بود. و اگر آنطور که « پینتو » خیال می کرد جعبه به آن ساحل شنی نمی نشست چرا دست یافتن به آن بایستی مشکل باشد؟

اگر صندوقچه‌ی آب آورده به طرف صخره‌های ساحل سنگی آمده بود ژوائو هرگز تصور نمی کرد بی آنکه خودش از روی سنگها فرو بیفتد و تکه تکه شود به آن دست پیدا کند.

قلبش به شدت می زد. به نظرش می آمد که خودش یکی از دانشمندان دستیار شاهزاده هنری ست. اگر در زمان شاهزاده هنری بود حتماً شاهزاده از استدلالهای او خوشنود می شد و به عنوان جایزه شعار خودش را که اکنون در دل غار پنهان بود به او هدیه می داد. اما اکنون ژوائو می رفت که آن را فتح کند.

هر چند دیگر کاشف جز برای راه هندوستان یا امریکا ... یا در
کرده‌ی ماه معنایی نداشت.

آب دریا بی رحمانه بالا می آمد و موجها بی رحمانه مردم
خشمگین تر و شدیدتر می شدند. آخر آن ساحل شنی را کاملاً
پوشاندند و به صخره های سنگی حمله ور شدند. مد دریا از
سپیده ی صبح شروع به نوسان کرده بود و قبل از ظهر بالا
نمی آمد.

ژوائو سر بلند کرد و به آسمان نگریست. خورشید به طرف
نصف النهار بالا می آمد ولی حرکت او برای دل بی صبر و قرار
ژوائو بسیار کند بود.

میگل که از گشت خود بازگشته بود گفت:

— من چیز جالبی ندیدم. باید حق باتو باشد. همینجاست
که چیزهای آب آورده بیشتر دیده می شوند.

ژوائو باز گفت:

— حالا نگاه کن!

میگل خم شد و به پایین نگریست. ساحل شنی بکلی ناپدید
شده بود.

ژوائو بار دیگر گفت:

— حالا صندوقچه را نگاه کن!

در واقع صندوقچه بر قله ی امواج شناور بود و می رفت

تا به تخته سنگها بخورد، گویی عقب شکافی می گشت تا در کام
آن فرو برود.

میگل گفت:

— حتماً تا آب دریا زیاد بالا نیاید این صندوقچه ناپدید
نخواهد شد.

موجها حمله های خشن و بی رحمانه ی خود را علیه تخته
سنگها دنبال می کردند و هر بار خوشه های آب به هوا پرت
می کردند که کم کم تا پای آن دو پسر بچه که روی گرداب خم
شده بودند می رسید.

پس ناگهان لحن هیاهوی امواج تغییر کرد. صدایی
خفیه تر و در عین حال ترسناک تر برخاست که از درون خود دماغه
می آمد، چنانکه گویی اقیانوس می خواست تخته سنگها را تا
زیر پای آن دو پسر بچه ببلعد. در عین حال از شدت شتکهای
آب کم شده بود.

میگل و ژوائو که همچنان قلبشان به شدت می زد بیشتر
بر روی گرداب خم شدند.

ژوائو که جایش ناامن تر از جای میگل بود پرسید:

— پس صندوق چه می شود؟

— صندوق همانجاست که بود.

— با وجود این آب دارد به درون غاری فرو می رود. تو

صدای آن را می شنوی؟

میگل سرش را تکان داد. دلش میخواست که ناپدید شدن صندوقچه را ببیند اما صندوقچه همچنان شناور بود. آخر قرارگاه خود را ترك كرد و به ژوائو گفت: - قایده ندارد. صندوقچه ناپدید نمی شود و آب دریا هم دارد پایین می رود.

در واقع هم جزر دریا شروع شده بود. صدای ضربات امواج در درزیر پای ایشان رو به کاهش می رفت. میگل گفت: - گمان نمی کنم غار اینطرفها باشد کاش می توانستیم با قایق طول این ساحل را بگردیم و غار را نشان کنیم. ژوائو گفت:

- یقین دارم که همین طرفهاست. اگر قرار بود چیزهای آب آورده همه شان توی غار فرو بروند محل غار معلوم می شد و بابا ژرونیمو به ما می گفت که کجاست. میگل گفت:

- ممکن است بابا ژرونیمو بدانند و نخواهد به ما بگویند. - بلی ممکن است ولی تو این را می دانی که اشیاء آب آورده به جز در روزهایی که دریا در حال مد است به درون غار نمی روند؟ من در مدرسه یاد گرفته ام که مدهای بزرگ فقط دو نوبت در سال پیش می آیند و آن هم در دو موقعی است که شب و

روز باهم مساوی هستند و آن را به زبان علمی اعتدال ربیعی و اعتدال خریفی می گویند. و البته همیشه هم کسی پیدا نمی شود که در همین محل به کمین بنشینند و در آن روزها که معمولاً توفانی هم هست مراقب فرورفتن چیزهای آب آورده در غار باشد. میگل زمزمه کنان گفت:

- پس «پینتو» بر حسب تصادف در اینجا بوده و فرورفتن صندوقچه را در غار دیده است. ژوائو با صدای محکمی گفت:

- «پینتو» شاید ولی آدم شاهزاده هنری مسلماً بر حسب تصادف نبوده و قطعاً به دستور شاهزاده کشیک می کشیده و غار را پیدا کرده است.

میگل که چشمانش از آزاده و تصمیم برق می زد گفت: - خوب، ماهم فرض می کنیم که به دستور شاهزاده هنری مأمور کشف غار هستیم و از دستور او اطاعت می کنیم.

برای این کار ابتدا بایستی خودشان را به آن ساحل کوچک سنی برسانند و برای رسیدن به آن ساحل بایستی راهی پیدا کنند که بتوانند تا پای تخته سنگهای بلند بروند. پایین رفتن از یک دیواره ی سنگی به ارتفاع بیش از بیست متر که شیب آن به تندی شیب دیوار است، کار آسانی نیست.

بالاخره ژوائو و میگل آن روز به هنگام غروب راهی را نشان کردند که پایین رفتن از آن نسبتاً آسان بود ولی برای قدم نهادن در آن راه ابتدا بایستی درست در مقابل برج فانوس دریایی از دیواره‌ی سنگی بگذرند. اما این عیب را داشت که ممکن بود با باژرو نیمو ایشان را ببیند و مانع کارشان بشود. از قضا همینطور شد و با باژرو نیمو فردای آن شب وقتی آن‌ها را دید که به چالاکی از دیواره‌ی حفاظی سنگی به آن طرف پریدند داد زد:

– هی بچه‌ها! کجا دارید می‌روید؟

– جایی نمی‌رویم، با باژرو نیمو، فقط داریم نگاه می‌کنیم. و فعلاً راست می‌گفتند، چون هنوز کاری نکرده بودند. با باژرو نیمو گفت:

– شما از این طرف دیواره هم می‌توانید نگاه بکنید. میگل اخمی کرد و گفت:

– نگاه کردن به اقیانوس از پشت دیواره مثل نگاه کردن به خورشید از پشت شیشه است.

ژرو نیمو به چپق تاریخی خود پک قایمی زد و سری تکان داد و گفت:

– باشد، من به شما مرغان ماهی خوار خودم اجازه می‌دهم ولی بی‌احتیاطی نکنید. ضمناً فراموش نکنید که شما هنوز بال

در نیاورده‌اید!

نه. ژوائو و میگل خیال نداشتند مرتکب بی‌احتیاطی بشوند. آن‌ها چنان شور و شوقی داشتند که گفتی شاهزاده‌هنری خودش مأمورشان کرده است که شعار او را پیدا کنند. بنابراین می‌خواستند کاری بکنند که درخور اعتماد او باشند و مثل بچه‌های بی‌کله‌ی بی‌مبالات رفتار نکنند. منظور این بود که حقه‌های اقیانوس را باطل و خنثی کنند نه اینکه قربانی اقیانوس بشوند. قبل از هر چیز آن دو بایستی عجله بکنند و بایستی منتظر وقت مساعدی بشوند که آب دریا پایین رفته باشد. میگل به رفیقش گفت: – ما تا وقتی که آب دریا جداً شروع به پایین رفتن نکرده است نمی‌توانیم حرکت کنیم، والا این خطر درپیش است که موج بلندی غافلگیرمان کند و ما را به تخته سنگها بکوبد و لدمان کند. باید وقتی به آن ساحل کوچک شنی خاکستری رنگ برسیم که شنها از زیر آب بیرون آمده باشند و بتوانیم از آنجا دهانه‌ی غار را پیدا کنیم و به درون آن برویم و آن را کشف کنیم و قبل از آنکه باز شنها زیر آب بروند از غار بیرون بیاییم. پس ما حداکثر سه ربع ساعت وقت لازم داریم که از این تخته سنگها پایین برویم و به دهانه‌ی غار برسیم و شعار را کشف کنیم و برگردیم و آنقدر بالا بیاییم که از دستبرد موجهها خارج شده باشیم.

ژوانو گفت :

- پس بهتر است که صبح زود حرکت کنیم چون اگر مدتی از روز گذشته باشد همیشه روی این فلات آدم هست و نخواهند گذاشت که ما به راحتی به کار خود بپردازیم .

میگل گفت :

- حق بانوست . پس حالا بیا حساب کنیم : امروز دریا تقریباً در ساعت شش و نیم عصر شروع به بالا آمدن کرد و بنابراین در حوالی نصف شب شروع به پایین رفتن خواهد کرد . فردا پایین رفتن آب دریا از پنجاه دقیقه بعد از نصف شب شروع خواهد شد ، چون هر روز در پایین رفتن آب پنجاه دقیقه تأخیر هست .

ژوانو گفت :

- ولی برای آنکه ما بتوانیم به ساحل برسیم باید آب دریا بیش از نصف پایین رفته باشد ، حالا حساب کن که چه وقت باید به ساحل رسیده باشیم . این محاسبه از حل مسایل حساب مدرسه مشکل تر است .

میگل گفت :

- اینطوری گیج نشو! اگر شاهزاده هنری هم می خواست برای يك محاسبه ی به این سادگی خودش را بیازد کلاهش پس معرکه بود!

ژوانو آهی کشید . پادر کفش شاهزاده هنری کردن چنین کار آسانی هم نبود! از زیادی فکر کردن ، چین به پیشانی انداخت و باز گفت :

- امروز آب دریا از حوالی نیمه شب شروع به پایین آمدن کرده و بنابراین در حدود ساعت چهار بعد از نیمه شب در آنجایی باید باشد که ما می خواهیم به آن برسیم . فردا در حدود ساعت چهار و پنجاه دقیقه بعد از نصف شب به همانجا خواهد رسید و پس فردا در حدود ساعت چهار و ... ببخشید ... در حدود ساعت پنج و ... چهل دقیقه ... درست است ؟

میگل لبخندی زد و گفت :

- بلی . حالا دیدی که حساب کردن این موضوع آنقدرها هم مشکل نیست !

- پنج و چهل دقیقه ... ها ... یعنی شش بیست دقیقه کم . نو فکر می کنی که در صبح به آن زودی همه چیز دیده خواهد شد ؟

- بلی ، کاملاً ، به خصوص راهی که باید طی کنیم به خوبی معلوم است ولی درون غار را نمی دانم .

- بنابراین يك روز دیگر هم باید صبر کنیم تا در ساعت ... آب دریا در سطح مطلوب باشد . حساب قبلی ما تا چه ساعتی بود ؟

- ساعت پنج وچهل دقیقه . بنابراین اگر يك روز دیگر هم صبر کنیم خواهد شدش وسی دقیقه ، و این ساعت بسیار خوبی ست . چه عقیده داری ؟

میگل گفت :

- من هم معتقدم که خوب است .

- بنابراین دو سه روز دیگر باید صبر کنیم . سه روز ! حیف که خیلی طولانی شد !

با آن شور وشتابی که ژوائو داشت دلش میخواست همان ساعت در راه رفتن به غار باشد .

باز صدای درشت و خشن باباژرو نیمو بلند شد که به آنها گفت :

- باز هم که اینجا هستید . شما اینجا چکار می کنید ؟

هر دو پسر بچه یکه خوردند و میگل جواب داد :

- داریم بازی می کنیم .

باباژرو نیمو غرغر کنان گفت :

- عجب بازی می کنید ! چه بازی بی ؟ شما داشتید بحث

می کردید و چیزی را حساب می کردید ، چه چیزی را حساب

می کردید ؟ اسم ساعت و روز به گوشم خورد . موضوع چیست ؟

میگل گفت :

- داشتیم حساب جزر و مد را می کردیم . آخر ما از

دانشمندان شاهزاده هنری هستیم .

اخمهای باباژرو نیمو درهم رفت و پوزخندی زد و غرغر -

کنان دور شد ، درحالی که می گفت :

- باز من این بازی را بر بازی مرغ ماهی خوار شدن ترجیح

می دهم .

اما یکمرتبه همه ی چینهای صورتش باز شد و مثل اینکه

از حرف آنها خوشش آمده باشد باخود گفت :

- راستش باهمه ی پیری خیلی دلم میخواست که همبازی

آنها می شدم .

آنگاه پکی به چپق خود زد و باز گفت :

- حیف که من نتوانستم آن شعار را به یاد بیاورم والا آن

بچه ها را خیلی خوشحال می کردم . اما بهتر آنکه دیگر در -

باره ی آن شعار حرفی با آنها نزنم . خودشان هم مثل اینکه

فراموشش کرده باشند . امیدوارم ماجرای آن غار و آن شعار از

کله شان بیرون رفته باشد ...



هنوز بچه‌یی و حاضر نیست بگذارد که تو به عنوان جا شوی کشتی همراه او به چنین سفر دور و درازی بروی ... ژاسینتو یکدفعه عصبانی شد و فریاد زد: من از آن جهت از تو امضاء نگرفتم که سواد نداشتی ولی تو به من قول داده‌یی و وفای به عهد مقدس است! ... بابا باز می‌کوشید که حرفهای او را رد کند ولی ژاسینتو بیشتر داد و فریاد می‌کرد و تهدید می‌کرد. آخر پدرم گفت: بسیار خوب، هر وقت پسرم آمد در این مورد حرف خواهیم زد... بیچاره مادر بزرگ از این داد و قال ناراحت شده بود و برخود می‌لرزید بطوریکه بشقاب برنجش را نخورد. من هم بقدری از بابت تو نگران شده بودم و ترسیدم که فوراً به مدرسه رفتم. امیدوار بودم موضوع را برای معلم تعریف کنم و از او کمک بخواهم و پیرسم آیا بصرف اینکه پدرم یک روز بدژاسینتو «بلی» گفته است به راستی تو مجبوری با او بروی یا نه. اما متأسفانه معلم برای تمام مدت تابستان به مرخصی رفته است.

ژوائوی عزیز، من برای تو نگرانم و می‌ترسم، چون هم این ژاسینتو آدم وحشی کله خریست و هم ارض جدید سرزمین بسیار دوری!»

از خواندن نامه دل ژوائو پر شد. به یاد خواب وحشتناکی افتاد که در شب توفانی دیده بود و صدای ژاسینتو را شنیده بود

غار

«ترزا» مرتباً به ژوائو نامه می‌نوشت. از نامه‌های ترزا، ژوائو بوی مطبوع شیرینی‌هایی را که در خانه پخته می‌شد و آهنگ آوازهای نرم و ملایمی را که موجب خوشحالی ننه آنرا می‌شد، می‌شنید. نامه‌های ترزا همیشه پر از شادی و نشاط بود. اما در آخرین نامه‌ی ترزا، که یک روز قبل از حرکت برای اکتشاف غار به دست ژوائو رسید، لجن نامه تغییر کرده بود. در آن نامه ترزا چنین نوشته بود:

«دیروز عصر «ژاسینتو گنسالوس» به خانه‌ی ما آمده بود و تورا می‌خواست. پس از صحبت زیاد، بابا به او گفت که تو

که او را بطرف نقطه‌یی از دریا که در آنجا صخره سنگهای آهن‌ریبا انتظارش را می‌کشیدند فرامی‌خواند. سپس به یاد نور فانوس دریایی و به یاد پیغامی افتاد که شاهزاده هنری برای هدایت او در دریای تاریکیها برای او می‌فرستاد.

روبه میگل کرد و در حالی که آه می‌کشید گفت:

- آه! چقدر دلم می‌خواست که الان توی غار بودم!
آهای میگل، بگو ببینم، توفکر می‌کنی که موج‌ها آن شعار را پاک نکرده‌اند؟
میگل گفت:

- اگر سه سال پیش آن شعار در همانجا بوده حتماً حالا هم هست. سی سال در مقابل چهار قرن چه هست؟
آن روز برای آنها روزی بسیار طولانی گذشت: در طی آن روز طولانی ژوانو صدبار تکرار کرد:
- اگر فردا توفان بشود چه باید بکنیم؟
و میگل گفت:

- توفان شد پس فردا می‌رویم. نشد، پسین فردا. بهر حال مردم زودتر از ساعت ۹ صبح برای گردش به بالای کوه نمی‌روند.

اما آسمان از بخت بلند آنها صاف بود و صبح سپیده‌ی روز موعود حتی يك تکه ابر هم به آسمان نبود. دریا هم زیاد موج نداشت.

میگل و ژوانو دزدانه از خانه بیرون رفتند. بانو پاشکو که همچنان مریض بود از اتاق خارج نمی‌شد و آنها، کلفت‌خانه، هم در باره‌ی قاچاق شدنهای دو پسر بچه چشم روی هم می‌گذاشت و چیزی به کسی نمی‌گفت، چون می‌دید که بچه‌ها همیشه از گردشهای خود شاد و شنگول بر می‌گشتند.

کوره راهی را که به بالای فلات مرتفع فانوس دریایی منتهی می‌شد در سکوت طی کردند. پر حرفی در چنین لحظه‌ی حساسی بیهوده بود و اکنون ساعت موعود فرا رسیده بود که ثابت کنند محاسبه‌ها و استدلالهایشان درست بوده است...

ژوانو و میگل فانوس دریایی را با احتیاط دور زدند. با بژرو نیمو بایستی هنوز در درون اتاق خود باشد و هر لحظه ممکن بود برای خاموش کردن فانوس بیرون بیاید. هر دو از دیواره‌ی سنگی محوطه‌ی فانوس گذشتند و نفسی به راحت کشیدند. هیچکس نمی‌توانست به وجود آنها در آن مکان خلوت شك ببرد و مانع اجرای مأموریتشان بشود. از آن دقیقه به بعد، آنها دیگر بچه نبودند بلکه از فرستادگان و مأموران شاهزاده هنری بودند.

با احتیاط تمام شروع به پایین رفتن از تخته سنگها کردند. شیب آنها آنقدرها هم که فکر می‌کردند تند نبود و در بسیاری از جاها بریدگیهایی در سنگها پیش می‌آمد که به آنها امکان

می داد بدون زحمت زیاد از سنگی به سنگی دیگر بپرند.

در زیر پای آن‌ها اقیانوس می‌غرید و موجها به شدت به تخته سنگها می‌خوردند اما چون موقع جزر بود هر دم از شدت برخورد آنها کاسته می‌شد.

میگل بعنوان اینکه سنش زیادتر بود می‌خواست جلوتر از ژوائو راه برود و نقش راهنما داشته باشد. با احتیاط تمام قدم برمی‌داشت و هر بار قبل از آنکه نقطه‌ی اتکای بعدی را انتخاب کند مدتی فکر می‌کرد. پشت سر او ژوائو حوصله‌اش از این همه احتیاط سر می‌رفت و شتاب داشت که زودتر برسند. آخر گفت:

- خوب بود می‌گذاشتی من جلوتر بروم!

میگل غرغر کرد و در جواب گفت:

- چرا؟ برای اینکه تو هم یکی از آن صندوقچه‌های آب آورده بشوی؟ یا اول بار تو وارد غار بشوی و من ترا در آنجا ببینم؟ اگر بیفتیم، اقیانوس به ما رحم نخواهد کرد. پس احتیاط کن و زیادی حرف نزن، چون هر چه جلوتر می‌رویم تخته‌سنگها لیزتر می‌شوند.

آخر به منطقه‌ی رسیدند که امواج در موقع مد دریا آن را لیسیده و تبدیل به حوضچه‌های کوچک و آرامی کرده بودند. و اگر آب دریا بالا می‌آمد باز تبدیل به گردابه‌های کف آلود می‌شدند.

بالاخره میگل اعلام کرد:

- آهای ژوائو! من دارم ساحل شنی را می‌بینم!

آنها مجبور شده بودند از آن تخته‌سنگها بطور اریب پایین بروند تا سرشان کمتر گیج بخورد.

ژوائو پرسید:

- غار چطور؟ غار را هم می‌بینی؟

- هنوز نه.

ساحل شنی هر دم نزدیک‌تر می‌شد ولی از غار خبری نبود. اما آنها خواب ندیده بودند. در موقع مد دریا موجها خیلی بالا می‌زدند و در قلب کوه فرو می‌رفتند.

وقتی میگل به روی شنهای خاکستری رنگ پرید نفسی از خوشحالی کشید و گفت:

- ما قدری هم از بر نامه جلو هستیم. ببین! آب دریا هنوز در حال پایین رفتن است.

اما ژوائو با نگرانی پرسید:

- ولی آخر غار کجاست؟

بر بالای سرشان تخته‌سنگها لیز به نظر می‌رسیدند ولی شکافی در آنها دیده نمی‌شد. با چند قدم دیگر که به جلو رفتند نوار باریک ساحل شنی را طی کردند ولی باز از غار خبری نبود.

ناگهان در آن لحظه که ژوائو تا آخرین نقطه‌ی آن ساحل باریک پیش رفته بود فریاد برداشت که:

– آی میگل، من حالا می بینم! آن غار را می بینم!
میگل جلو دوید و به ژوائو ملحق شد. در واقع در آن بالاها، در لای تخته سنگها شکاف باریکی به چشم می خورد. میگل گفت:

– حالا می فهمم که عجیب نبود اگر آن صندوقچه‌ی آب آورده غیب نمی شد. نشانه گیری موجها بایستی خیلی خوب باشد تا بتواند صندوقچه را داخل آن شکاف باریک بکند. من خیال می کنم که داستان اختراعی ما درباره‌ی مدهای بزرگ دو موقع از سال بی اساس باشد و دلیلش اینکه ما همیشه صدای برخورد امواج را به این تخته سنگهای بلند می شنویم. فقط برای اینکه يك شیئی آب آورده بتواند وارد این شکاف بشود حتماً شرایط مخصوصی لازم است: از جمله بادی که در جهت صحیح بوزد و بدون شك قدری هم شدید باشد. از این آب آورده‌ها از هزار تا یکی‌شان به درد این غار نمی خورند. ژوائو گفت:

– به هر حال يك انسان می تواند از این شکاف به درون غار برود. «پینتو» و فرستاده‌ی شاهزاده هنری که از ما بزرگتر بوده اند!

– بلی، حالا فقط باید راهی را که آنها طی کرده بودند پیدا کرد.

چنین راهی وجود داشت و نسبتاً هم خطرناک بود. ولی در صورت سقوط، کوه نورد بی احتیاط بر تخته سنگ یا در کام امواج نمی افتاد بلکه روی شنهای نرم سقوط می کرد.

ژوائو و میگل با زراده‌ی استوار به طرف تخته سنگها پیش روی کردند. دیگر نبایستی بیش از این درنگ کنند چون جزر به آخر می رسید و ناچار پس از آن مد شروع می شد.

دهانه‌ی غار از نزدیک به آن تنگی نبود که تصور کرده بودند. هر دو قدم به درون غار گذاشتند. غار عمیق به نظر می رسید. از بس تاریک بود تشخیص داده نمی شد که انتهای آن تا کجا در دل آن کوه سنگی پیش رفته است.

ژوائو و میگل در حالی که پاهایشان در توی آبی بود که مدد ریا در آخرین حمله‌ی خود به جا گذاشته بود، پکر و ناراحت به هم نگاه کردند. ژوائو نالید و گفت:

– ما که چیزی نمی بینیم. چقدر تاریک است! تو در این تاریکی چطور می توانی کتیبه پیدا کنی؟
میگل گفت:

– پس چطور «پینتو» پیدا کرده؟
– شاید او چراغ دستی داشته.

— مسلماً نداشته. او به دنبال صندوقچه‌ی آب آورده
به ساحل شنی رفته بوده و دلیلی نداشته که چراغ با خودش
برده باشد. جلوتر برویم، بهتر خواهیم دید.
سنگهای درون غار را درست مثل اینکه بادست تراشیده و
به شکل دیگ گود کرده بودند. در این غارتنگ و تاریک امواج
چقدر بایستی کار کرده باشند تا سنگ‌خارا را بدینگونه ساییده
باشند!

بچه‌ها آهسته پیش می‌رفتند. پاهایشان در چاله‌ها گیر
می‌کرد و پیچ می‌خورد، در حوضچه‌های پر از آب می‌افتادند
و دستشان با لبه‌ی تیز سنگها بریده می‌شد. چشمهایشان را
می‌دراندند تا از اندک نور بسیار ضعیفی که به درون غار رخنه
کرده بود استفاده کنند ولی باز کورمال کورمال پیش می‌رفتند.
میگل گفت:

— ما بایستی غروب می‌آمدیم چون به نظر من اشعه‌ی خورشید
رو به غروب اینجا را روشن می‌کند. می‌بینی که دهانه‌ی غار
رو به مغرب است.

ژوائو به لحنی غم‌آلود گفت:

— پس کتیبه‌ی شعار را جز به هنگام غروب نمی‌توان
خواند؟

میگل که حوصله‌اش سر رفته بود گفت:

— نمی‌دانم؛ فعلاً باید جلو برویم. اگر نتوانستیم چیزی
پیدا کنیم می‌رویم و یک روز عصر برمی‌گردیم همینجا.
در آن صورت همه‌ی حسابهایشان را بایستی از سر بکنند و
ضمناً به فکر اغفال کردن بابا ژرونیمو نیز که سخت مراقبشان
بود باشند.

میگل کماکان در جلو راه می‌رفت. ناگهان فریادی از
تعجب و تحسین از گلویش خارج شد و گفت:

— انشاءالله که خواب نمی‌بینم! مثل اینکه اینجا روشن تر شده
شده و کف سنگی غار هم شیب پیدا کرده است.

در واقع ناگهان کف غار با شیب نسبتاً تندی سر بالا رفته
بود و حتماً بایستی موج دریا تا پای آن شیب آمده باشد چون سنگها
خیس و لیز بود و همه‌ی برآمدگیهای آن ساییده و خرد شده
بود.

ژوائو به میگل ملحق شد و گفت:

— نکند شعار را روی همین سنگ کنده باشند!

و آن سنگ لیز در آن فضای نیمه تاریک او را به یاد تخته
سیاه مدرسه می‌انداخت.

میگل گفت:

— خیلی نگاه کردم ولی چیزی نمی‌بینم.

ژوائو گفت:

— پس، از این شیب بالا برویم!

میگل جواب داد.

در فکرم که آیا به زحمت بالا رفتنش می‌ارزد یا نه. «پینتو» چرا بایستی از این تخته‌سنگ لیز بالا رفته باشد؟ آن صندوقچه‌ی آب آورده که او عقبش آمده بود در یکی از همین گودالهایی که ما از آنها عبور کردیم مانده بود و بنابراین او در این بالاها کاری نداشته، مگر اینکه...

و چون ظاهراً میگل نمی‌خواست جمله‌اش را تمام بکند ژوائو بیتاب شد و پرسید:

— مگر اینکه چه؟

— مگر اینکه موج دریا تعقیبش کرده باشد. خوب فکرش را بکن! او وارد این غار شده و صندوقچه را بررسی کرده و مدتی از وقتش به این کار گذشته. بعداً که خواسته بیرون برود دیده که راه بسته است. بنابراین امواج آب او را در این غار زندانی کرده بودند. سپس، آب بالا آمده و او ناگزیر شده است که از این تخته‌سنگ بالا برود. ولی من نمی‌دانم این روشنایی از کجا به درون این غار می‌تابد؟ شاید از کف غار، یا شاید این غار از راه یکی از همین شکافهایی که ما در صخره‌سنگها می‌دیدیم منفذی به بیرون داشته باشد؟

ژوائو فکری کرد و گفت:

— حتماً از اینجا بالا رفته که راه خروج را پیدا کند. ما هم باید بالا برویم.

این کاری بود که گفتنش آسان‌تر از کردنش بود. بیست بار تا وسط‌های تخته سنگ رسیدند ولی لیز خوردند و به پای آن یعنی به نقطه‌یی که از آنجا حرکت می‌کردند فرافتادند. تا بالاخره همینکه چشمشان به روشنایی ضعیف آنجا عادت کرد شکافی را در لبه‌ی تخته سنگ نشان کردند و آنگاه بالا رفتن از آن شکاف آسان شد. اول ژوائو بالا رفت و دست دراز کرد تا دست میگل را بگیرد.

در بالای تخته سنگ سکوی کوچکی دیدند بسیار زبر و ناهموار که فقط می‌توانستند به حال چمه‌بازمه در آنجا بمانند. آنجا انتهای غار بود. شکاف کوچکی که دست توی آن نمی‌رفت رو به بیرون باز بود و آن نور ضعیف از آنجا به درون می‌تابید. میگل دست روی سنگ کشید و گفت:

— اینجا چه خشک است! معاوم می‌شود که موجهها به اینجا نمی‌رسند و یا لااقل در موقع مدهای معمولی نمی‌رسند.

ژوائو دو چشم داشت و دو چشم هم قرض کرده بود و خیره خیره به اطراف خود می‌نگریست. معتقد بود که اگر کتیبه‌یی باشد بایستی در همان دور و بر باشد، ولی متأسفانه چیزی نمی‌دید. تصور افتادن به دست «ژاسینتو»ی خشن و بی‌رحم و

عمری در هوای مه آلود به سر بردن و دیگر روی خورشید را ندیدن برپکری و ناراحتی او افزود و نزدیک بود او را به ناله و فریاد وادارد.

سکو آنقدر تنگ و کوچولو بود که جای دو نفر نداشت. این بود که پای ژوانو لغزید و لیز خورد و می خواست دست خودش را به سقف سکو بند کند ولی نشد و ناچار تا پای تخته سنگ سرید و زوزه کشان گفت:

- آی میگل!

میگل خم شد و پرسید:

- چه شد؟ زخمی شدی؟

ژوانو گفت:

- نه. ولی میگل، مثل اینکه شعار را پیدا کردیم! وقتی دست به سقف سکو گرفتم تا نیغتم حس کردم که شیارهای باریک و دراز و ظریفی به شکل حروف الفبا را لمس کرده ام. - کجا؟

- درست بالای سرتو. صبر کن. من دوباره بالا می آیم. ژوانو به چالاکی گربه دوباره به میگل ملحق شد. نمی خواست این لحظه‌ی گرانبها را که آن همه آرزویش را کرده بود، مفت از دست بدهد.

میگل نیز آن شیارها را لمس کرد و گفت:

- راست می گویی. درست مثل اینکه اینها حروف هستند ولی آدم اگر بخواهد اینها را بخواند گردش می شکند. چطور ممکن است انسانی توانسته باشد این کتیبه را در اینجا بکند؟ ژوانو که سخت به هیجان آمده بود گفت:

حتماً تنها بوده و طاقباز هم خوابیده بوده که لیز نخورد. میگل گفت:

- پس یکی از ما دو نفر باید جایش را به دیگری بدهد. در غیر این صورت کاری از پیش نخواهیم برد. ژوانو آهی کشید و گفت:

- آه! ولی من خیلی دلم می خواست که ...

ولابد می خواست بگوید که من اول کتیبه را بخوانم، اما لبهای خود را گاز گرفت. آخر میگل هم به اندازه‌ی او حق داشت که اول بار شعار را بخواند و کشف کند. این بود که باز گفت:

- بسیار خوب، من می روم پایین. تو حروف کتیبه را می خوانی ولی هیچ حرف نمی زنی. بعد، می آیی پایین و جای خودت را به من می دهی. به این ترتیب خواهیم دید که ما هر دو کتیبه را یک جور خوانده ایم یا نه و مثل این خواهد بود که ما آن را با هم خوانده ایم.

میگل لبخند زد و گفت:

– فکر خوبی کردی ولی من اول پایین می‌روم.

و بی آنکه منتظر جواب ژوائو باشد خودش را از روی

تخته سنگ به پایین سر داد.

ژوائو گفت:

– باید عجله کرد!

و روی تخته سنگ طاقباز خوابید. سقف سکو در واقع آنقدر بلند بود که کسی بتواند روی آن چیز بنویسد. حتماً آن آدم شاهزاده هنری که کتیبه را کنده بود با خودش ابزار کار یعنی يك قلم حجاری و يك چکش برده بود. شاید او نیز آن اسبابها را برای شکافتن و باز کردن يك صندوقچه‌ی آب آورده با خود به آنجا برده بود.

اکنون ژوائو حروف را به روشنی تشخیص می‌داد، اما روشنایی آنقدر ضعیف و حروف آنقدر زشت و ناشیانه کنده شده بود که خواندن آنها آسان نبود. ژوائو با صبر و حوصله‌ی تمام سعی کرد آنها را بخواند. به آسانی توانست عبارت «نیکی-کردن» را که ژرونیمو نیز گفته بود تمیز بدهد. قبل از آن کلمه‌ی مهمی بود که ژوائو نمی‌توانست بفهمد. يك بار و دوبار و سه بار به اکتشاف خود ادامه داد ولی آن کلمه برایش نامفهوم بود و یا لاقط در ربط با بقیه‌ی جمله بی‌معنی جلوه می‌کرد. دلش از سر خوردگی پر شد و به پایین تخته سنگ سرید و به میگل گفت:

– حالا نوبت توست.

میگل به نوبه‌ی خود از تخته سنگ بالا رفت و پس از

لحظه‌ی چند خطاب به ژوائو گفت:

– کار من هم تمام شد. حالا تو می‌توانی بیایی بالا!

ژوائو باز به میگل ملحق شد و پرسید:

– خوب؟ توجه کشف کردی؟

میگل گفت: «درایت نیکی کردن!»

– من هم همین را خواندم ولی آخر این که معنایی ندارد.

مگر درایت به معنی مهارت و لیاقت نیست؟

میگل گفت:

– امروزه چرا اما در قرن پانزدهم شاید این کلمه معنای

دیگری داشته است به یاد بیاور که با ژرونیمو نیز به ما گفت

که شعار به زبان قدیم نوشته شده و به همین جهت نتوانسته است

آن را به خاطر بسپارد. آدم چیزی را که نفهمد نمی‌تواند

به خاطر بسپارد.

ژوائو پرسید:

– تو باور می‌کنی؟

ناگهان فکری به مغز میگل آمد و گفت:

– ما در «آویرو» کتاب لغت داریم. به پدرم خواهی نوشت

که به کتاب لغت نگاه کند و معنی آن را برای من بنویسد.

- همین امروز؟

- البته . ولی قبلا باید از اینجا بیرون برویم .

میگل به پایین تخته سنگ سرخورد و در تاریکی فاصله‌ی دراز از پای شیب تادهانه‌ی غار را پیمود .

ژوائو به دنبال او نرفت بلکه در بالای سکو ماند و طاقباز دراز کشید . او دیگر ژوائو نبود بلکه تبدیل به آدم شاهزاده هنری شده بود . اقیانوس اکنون غار را تسخیر کرده بود . موجها هر بار قدری جلوتر و باخشم تمام به درون دهانه‌ی باریک غار می ریختند . صخره‌سنگها صدای مهیب ضربات امواج را منعکس می کردند ، چنانکه گویی می خواستند بترکند . آب در دیگرچه‌های سنگی درون غار می جوشید ، به لبه‌های غار می خورد ، و در شکافها فرو می رفت . گویی جهنم بود ، جهنمی وحشتناک ! موج به تخته سنگ ته غار نیز حمله ور شده بود و حتی کم کم داشت لبه‌های سکو را می لیسید . از کجا معلوم که موج بعدی پناهنده‌ی جسور بالای سکو را نیز باخود نمی برد ؟

آنگاه ، آدم شاهزاده هنری قلم حکاکی و چکش خود را بر می داشت و به کندن شعار ادامه می داد ، شعاری که در ته آن غار تاریک به او قوت قلب می داد ، همچنانکه نور فانوس به ملوان راه گم کرده در توفان قوت قلب می دهد ...

- ژوائو ، ژوائو !

صدای میگل ، ژوائورا از رؤیایی که در آن غوطه ور شده بود بیرون کشید .

او نیز از روی سکوی سنگی به پایین لغزید و از میان دیگرچه‌های سنگی پر آب به طرف دهانه‌ی غار به راه افتاد . میگل غرغر کنان به او گفت :

- چکار می کردی ؟ وقت زیادی نداریم تلف کنیم !

خوشبختانه به تدریج که جلو می رفتند تاریکی کمتر می شد . بالاخره به دهانه‌ی غار رسیدند و چشمشان به آسمان صاف افتاد . خوشه‌یی از ترشحات امواج از آنها استقبال کرد .



میگل سزش را به طرف پایین خم کرد و فریادی از شادی کشید و گفت:

- این ترشحات از موجهایی است که به نوك دماغه می خورند و تا اینجا می رسند.
ژوائو پرسید:

- آن ساحل شنی هنوز زیر آب نرفته است؟
- هنوز کاملاً نه. آنقدر جا باقی است که ما بتوانیم از آن عبور کنیم. عجله کنیم!

هر دو تا پای تخته سنگهای ساحل فرو آمدند. موجها به لیسیدن پای صخره ها شروع کرده بودند ولی هر بار که پس می رفتند تا برای حمله ی بعدی خیز بردارند باریکه ی خاکستری رنگ شنی را عریان می کردند. پسر بچه ها از یکی از همین عقب نشینیهای امواج برای عبور از باریکه ی شنی استفاده کردند. در زیر پایشان شنها که باز بچه ی موجها بودند به طرف وسط دریا می لغزیدند.

در همان لحظه که آب باخشم و هیاهو باز می گشت آن دو از روی شنهای لغزان به روی نخستین پاگیر بغل صخره سنگها پریدند. اکنون دیگر از دسترس موجها بیرون رفته بودند.
میگل با خوشحالی گفت:

- ما پیروز شدیم.
هر دو احساس غرور می کردند از اینکه محاسبات لازم

شعار.

در موقع پاك کردن شتکهای آب از صورت خود، نخستین فکری که به مغز ژوائو راه یافت این بود که با خود گفت: «ما گیر افتادیم، محاسبه مان غلط بود. آب اقیانوس زودتر از آنچه فکر می کردیم بالا آمده است. به راستی همان ماجرا که بر سر آدم شاهزاده هنری آمد بر سر ما نیز خواهد آمد.»

و نتوانست از لرزشی که بر تنش عارض شد جلو گیری کند. آه! ای کاش معنی شعار را فهمیده بود! شاید در آن صورت می توانست شجاعت خود را حفظ کند. اما شعار هنوز به صورت معما باقی مانده بود.

برای این اکتشاف را به این خوبی انجام داده و توانسته بودند به اقیانوس كلك بزنند و سرمد دریا و موجها كلاه بگذارند و بی آنكه با خطرات بیهوده‌بی مواجه شده باشند راز غار را از دلش بیرون بکشند .

حال مسأله‌ی برگشتن به خانه مطرح بود . اما بالا رفتن از يك دامنه‌ی سنگی آسان‌تر از پایین رفتن از آن است . دیری نگذشت كه هر دو به دیدگاه دیدبانی خود در پای دیوار محوطه‌ی فانوس دریایی رسیدند . آن طرف دیوار ، محل امن و امان یعنی زمین فلات بود با فرش سبزه‌ها و بوته‌های شمعدانی کوهپیش .

هر دو نشستند و باعلاقه به بالا آمدن امواج دریا نگاه کردند .

میگل گفت :

– دریا دارد بالا می‌آید . ما از دستش خوب در رفتیم . اگر دیر می‌کردیم ...

ژوائو گفت :

– می‌دانی ، میگل ؟ من فکرش را کردم . آدم شاهزاده هنری به وسیله‌ی مد دریا غافلگیر نشده بود .

– چرا ؟

– وقتی ما بحیث محاسبه کردیم فکر نمی‌کنی که او ...

بلد بوده است این حساب را بکند؟ تجربه‌ی او که از مایشتتر بوده است .

– پس چرا شعار را آنقدر بالا کرده است؟ برای او آسان‌تر بود که روی بدنه‌ی آن صخره سنگ لیز بکند .
ژوائو گفت :

– آخر او مأموریت داشته و عمداً در غار می‌مانده است . ظاهراً بایستی شاهزاده هنری به او مأموریت داده باشد که مطالعه کند و ببیند موجها چگونه سنگها را می‌سایند و گود می‌کنند . آن دیگچه‌های سنگی را که دیدی؟ مگر نه؟ آنها حتماً بایستی مردم آن زمان را متعجب کرده باشد . کما اینکه ما را هم متعجب کرد .

– مگر فراموش کردی که در توی غار نمی‌شود خوب دید و تاریك تاریك است .

– خوب ، ممکن است با خودش مشعل برده باشد .
مسئلاً چنین است . ولی در آن صورت ... حتماً چندین دفعه به آنجا رفته است . چه مأموریت وحشتناکی بوده !
ژوائو گفت :

و برای همین است که آن شعار را در آنجا کنده است .
به راستی باید قبول کرد که به آدم دل و جرأت و قوت قاب می‌دهد .

میگل از جا برخاست و به آن طرف دیوار پرید ، و به ژوائو هم گفت :

– بیا برویم . من همین الان به بابا خواهم نوشت .

نامه ، همان روز عصر به مقصد «آویرو» پست شد ، ولی چه وقت ممکن بود جواب آن برسد ؟

در انتظار رسیدن جواب ، آن دو پسر بچه مرتباً به بالای زمین مسطح فلات می رفتند . آن دو ، شکاف باریکی را که منفذ خارجی سقف غار بود نشان کرده بودند ، وقتی آب دریا در حال مد بود ایشان روی زمین دراز می کشیدند و گوششان را به آن شکاف می چسبانده و به ضربات مخوف امواج درحین کوبیدن به دهانه‌ی تنگ غار گوش می دادند و هر دو حال و روز هر روز آن مرد فداکاری یعنی آدم شاهزاده را که برای گزارش مطالعات خود و در نتیجه برای شناسایی بیشتر اقیانوس در کام جهنم فرو می رفت در ذهن خویش مجسم می کردند . او را به نظر می آوردند که مشعل به دست به بالا آمدن امواج ، به چرخیدن آب در گودالها ، به کف کردن و جوشیدن آن با آن صداهای کرکننده می نگرست ، چنانکه گویی به دیگ آبگوشت پیرزال جادوگر می نگرد ، و چون از ترس می خواست قالب تهی کند سر بالا می گرفت و به آن شعار چشم می دوخت ...

بالاخره يك روز که هر دو دراز کش به صدای امواج در

درون غار گوش فراداده بودند ناگهان صدای زمخت و نکره‌ی باباژرونیمو بالای سرشان بلند شد که می گفت :

– هی ... بچه‌ها! به چه دارید گوش می دهید؟

میگل ساده و مختصر جواب داد :

– به اقیانوس .

باباژرونیمو لبخندی زد و گفت :

– مثل اینکه از بالای فلات مسطح دماغه و بدون چسباندن

گوش به زمین نمی توان صدای اقیانوس را شنید!

ژوائو گفت :

– ولی امواج درست در زیر پای ما هستند و حال آنکه ما

مسافت زیادی از ساحل سنگی دریا فاصله داریم . باباژرونیمو ،

بیا تو هم گوش کن!

– من می شنوم ، ولی که چه ؟ منظور چیست ؟ تمام این

دماغه با سنگها و تپه‌هایش خوراک تدریجی آب دریاست و پس

از میلیونها سال يك روز خواهند دید که اقیانوس همه‌ی این

محوطه‌ی دماغه را شسته و برده و خورده است . بالاخره دریاست

که در این نبرد پیروزاست و حتی سخت‌ترین صخره‌ها را نیز

از پای درمی آورد؟

ژوائو به لحنی شیطنت‌آمیز پرسید :

— باباژرو نیمو، هیچ می دانید که درست در زیر پای ما چه هست؟

پیر مرد گفت:

— بلی که می دانم. شکافی ست در صخره سنگها که می بینم و شما هم می بینید. در روزهای توفانی ستونهای بخار آب در آن می ریزد و می جوشد.

ژوائو با غرور و تبختر تمام گفت:

— شعار شاهزاده هنری نیز در همینجاست. این شکاف روزنه‌ی غاری ست که «پینتو» داخل آن شده بود.

باباژرو نیمو ابرو درهم کشید و گفت:

— به! چه حرفها می زنی، بچه!

میگل به وسط افتاد و گفت:

— راست می گوید. ما غار را پیدا کردیم و در داخل آن

به اکتشاف پرداختیم و شعار شاهزاده هنری را هم خواندیم.

باباژرو نیمو هاج و واج مانده بود و نمی توانست چه بگوید. از فکر اینکه دو پسر بچه بر اثر غفلت او دست به چنین کار خطرناکی زده بودند هم متعجب بود و هم خشمگین. آخر گفت:

— به حق چیزهای نشنیده ...

اما ژوائو و میگل به چالاکی تمام به طرف خانه

شروع به دویدن کردند و چنان سبک می رفتند که گفتی به راستی دو مرغ ماهی خوارند. در حین دویدن فریاد زدند:

— آری، باباژرو نیمو، آری، به زودی خواهی فهمید.

روز سوم جواب نامه‌ی میگل رسید. ژوائو بیتابانه گفت:

— زود بازش کن ببینم! زود! زود!

اما میگل نامه را در جیبش گذاشت و گفت:

— اینجا نه. نامه را در «آن بالا» باز خواهیم کرد.

کم مانده بود به ژوائو پیشنهاد کند که باهم به غار بر گردند و معنی شعار شاهزاده هنری را در محل خود شعار کشف کنند، اما در این سه روز آب دریا بالا آمده و بر شدت امواج افزوده شده بود. اگر خود شاهزاده هنری هم زنده بود به ایشان نصیحت می کرد که دست به چنین کار جنون آمیزی نزنند. ژوائو گفت:

— پس لااقل بیا همین حالا برویم آن بالا!

و دست میگل را گرفت و دوان دوان به طرف کوره راهی که به بالای فلات مسطح محوطه‌ی فانوس دریایی منتهی می شد به راه افتاد. دیوانه وار می دوید و گلها و سبزه‌ها را لگدمی کرد و نفسش به شماره افتاده بود.

اما میگل آرام آرام راه می رفت و هیچ عجله نداشت. شیطنتش گل کرده بود که ژوائو را بیشتر منتظر بگذارد و لج

او را در بیارد. ژوائو می‌غرید و می‌گفت :
- ده یا الله تندتر بیا!

کم مانده بود پیرد روی میگل و نامه را به زور از جیبش بیرون بیاورد. بالاخره میگل احساس کرد که به قدر کافی رفیقش را بازی داده است. این بود که او نیز بر سرعت‌قده‌های خود افزود تا هر دو به بالای زمین مسطح فلات رسیدند. آنجا نشستند و میگل سر نامه را گشود و چند سطر را که پدرش به او نوشته بود از نظر گذراند. ژوائو که کاسه‌ی صبرش لبریز شده بود دستپاچه و نگران به میگل گفت:

- خوب، چه شد؟ بالاخره توانسته است معنی لغت را پیدا کند؟

میگل سر تکان داد:

ژوائو داد زد:

- بگو دیگر! زود باش! چه شد؟

اما شعاری را که با آن همدرنج و ناراحتی کشفش کرده و با آن زحمت خوانده بودند نمی‌شد بدون تشریفات و بدون مقدمه معنی کنند. میگل روی زمین فلات دراز کشید، دهانش را به شکافی که به درون غار باز می‌شد نزدیک کرد و فریاد زد:

- «درایت نیکی کردن!»

ژوائو نفس زنان به او نگاه می‌کرد. به زودی به معنی شعار

پی برد و بلافاصله هم فهمید چون ژوائو باز داد زد: «اراده‌ی نیکی کردن».

ژوائو پرسید:

- راست می‌گویی؟ «درایت» یعنی اراده ۱؟

- در قرن پانزدهم بلی.

ژوائو گفت:

حالا می‌فهمم.

و به فکر مردی افتاد که پذیرفته بود هر روز خود را در دام غار بیندازد و چنین رنجی را بر خود هموار کند. به راستی چه اراده‌یی داشت که توانسته بود چنین مأموریتی را بدخوبی به پایان برساند! شعار همانطور بود که ژوائو فکرش را کرده بود. یعنی قادر بود که به مردان قوت قلب بدهد، قوت قلب و شهامت. البته نه شهامت برای تحمل يك خطر پیش‌بینی نشده، بلکه برای انجام يك وظیفه‌ی انسانی با هر زحمت و خطری که داشته باشد، و برای حسن انجام آن وظیفه.

با بازرو نیمو گفت:

- خوب، ای مرغان ماهی‌خوار من، حالا بگو بید ببینم

شعار چیست؟ آیا امروز من هم حق دارم که آن را بدانم؟

دو پسر بچه در حالی که از جا برمی‌خاستند گفتند:

- بلی که حق داری.

1- Talent = Volonté

و میگله گفت:

— شعار این است: «درایت نیکی کردن»

— عجب! حالا که تو داری به من می گویی بنظر من می آید که «پینتو» نیز همین جمله را از درون غار کشف کرده بود. پس شما دوتا واقعاً به آنجا رفته اید؟

صدای ژرونیمو تبدیل به غرغر شده بود. باخشم و اوقات تلخی گفت:

— آن وقت که از این صخره سنگها پایین می رفتید اگر گیرتان آورده بودم می دانستم چکارتان کنم! يك دفعه ی دیگر به آنجا برگردید هر چه دیدید از چشم خودتان دیدید! میگله گفت:

— دیگر ما به آنجا بر نمی گردیم، چون شعار را می دانیم. بابا ژرونیمو گفت:

— شما خیلی ترقی کرده اید! خوب، حالا «درایت نیکی کردن» یعنی چه؟

ژوائو پیشدستی کرد و گفت:

— یعنی اراده ی نیکی کردن، یعنی آدم باید همیشه دلش بخواند که کار خوب بکند.

بابا ژرونیمو گفت:

— ها، حالا این جور ی بهتر می فهمم.

و ضمن اینکه چپقی چاق کرد باز گفت:

— به راستی که چه شعار خوبی ست! شاهزاده هنری در تمام مدت عمر خود بر طبق همین شعار عمل می کرد. او افتخار کشف دریاها را برای دیگران گذاشت و خود تا می توانست با اراده ی تزلزل ناپذیر امنیت آنها را تأمین کرد...

روزهای بعد نوبت ژوائو بود که قدری عبوس و پکر جلوه کند. شعار تا اندازه ی دلسردش کرده بود. خوب می فهمید که آدم شاهزاده هنری یا خود شاهزاده احتمالاً از آن شعار کسب نیرو و شجاعت و قوت قلب کرده بودند، اما او، یعنی «ژوائو گومز» و جاشوی آینده ی کشتی «ژاسینتو گنسالوس» چه کاری به چنین شعاری داشت و چه استفاده یی از آن می کرد؟...

يك روز صبح وقتی میگله وارد اتاق ژوائو شد اتاق را خالی یافت. از ژوائو نه در شهر خبری بود و نه در اطراف شهر. میگله به عجله از کوره راهی که به بالای فلات می رفت بالا رفت. آنجا نیز کسی نبود. به طرف دیواره ی سنگی رفت و به پایین خم شد. در دیدگاه همیشگی هم خبری از ژوائو نبود. با خود گفت: «نکند تنها به غار برگشته باشد»

به طرف شکافی که به درون غار بازمی شد دوید. آب دریا بالا آمده بود. امواج اقیانوس با ضربات شدیدی به قلب صخره سنگ درون غار می کوبیدند. آیا ژوائو روی سکوی زیر طاقی

شعار خوابیده بود تا بیشتر در معنی شعار دقت کند؟ باز با خود گفت: «اگر اینطور باشد پس معنی شعار را نفهمیده است، چون اگر به آنجا برگشته باشد «کاربدی» کرده است و حال آنکه شعار شاهزاده می گوید که باید کار خوب کرد. شاهزاده هنری قبول می کرد که آدمهای او به خاطر دانش جان خود را به خطر بیندازند نه به خاطر اینکه شجاعت خود را نشان بدهند و بعداً به آن مباحثات کنند و به رخ دیگران بکشند.

اینک میگل، هم برای ژوائو ترسیده بود و هم عصبانی شده بود. دهانش را به دهانه‌ی شکاف گذاشت و با تمام قوا فریاد زد:

– ژوائو، آی ژوائو، تو اینجا جایی؟

اما اقیانوس بلندتر از او فریاد می زد.

باز داد زد:

– آی ژوائو، خودت را قایم نگاهدار! شجاعت داشته

باش!

و خود همانجا در کنار شکاف دراز کش ماند، گویی حضور او قوت قلب و تضمینی بود برای حفظ جان آن بچه‌ی بی احتیاط. و غیر از این هم نمی توانست کاری برای ژوائو بکند. تا وقتی که آب دریا در حال مد بود و امواج به درون غار می ریختند هیچکس در این دنیا نمی توانست کاری برای ژوائو بکند...

لیکن در واقع ژوائو به درون غار برگشته بود. نصفه‌های شب آهسته از جای خود بلند شده، از عمارت بیرون خزیده و به بالای زمین مسطح رفته بود. فانوس دریایی می سوخت. دریانوردان بایستی نور آن را از انتهای افق ببینند چون شب روشن بود.

ژوائو در سنگین محوطه‌ی فانوس را هل داده و چند پله‌ی هم بالا رفته بود، سپس روی یکی از همان پله‌ها گلوله شده و خوابش برده بود.

صبح زود، با بازرونی‌مو وقتی برای خاموش کردن فانوس آمد ژوائو را روی آن پله یافت. غرغر کنان بیدارش کرد و گفت:

– هی کوچولو، تو اینجا چه می کنی؟

ژوائو از خواب پرید و من من کنان گفت:

– من ... من می خواستم شما را ببینم.

– خیلی وقت است که اینجا هستی؟

– نمی دانم... خوابم برده بود... من...

– حتماً می خواهی چیزی از من بپرسی و روت نمی شود.

بلندشو همراه من بیا.

و ژوائو را جلو انداخت و او را تا به اتاق فانوس برد.

گفت:

خوب، حالا روی نیمکت بنشین و بگو بینم چرا به اینجا آمده‌یی .

ژوائو زمزمه کنان گفت :

من می خواستم ... می خواستم باشما بازی کنم .
بازی؟

و چنان از تعجب چین به پیشانی بابا ژرونیمو نشست که ابروانش تازیر موهای سرش بالا رفت . در آن حال پرسید :

چه بازی‌یی با من بکنی؟

صورت ژوائوسرخ شد و گل انداخت و در جواب گفت :

فرض کنید که شما شاهزاده هنری هستید و من هم آمده‌ام

تاشما را پیدا کنم و چیزی بپرسم . حالا پیداتان کرده‌ام و به شما

می گویم : «من اراده دارم که کارنیک بکنم» . ضمناً قرار است

به عنوان جاشو بایک کشتی ماهیگیری بروم . آیا این کار نیک

است؟

بابا ژرونیمو گفت :

آدم دریک کشتی ماهیگیری هم می تواند اراده‌ی نیکی

کردن داشته باشد ، خواه جاشوی کشتی باشد یا ناخدای کشتی .

صورت ژوائو روشن شد و گفت :

پس من با آن کشتی خواهم رفت و اراده خواهم کرد که

جاشوی خوبی باشم .

بابا ژرونیمو گفت :

ها،ها،ها، جوابی که به تو دادم از قول خودم بود ولی

حالا می خواهم طوری به تو جواب بدهم که مثل اینکه من

به راستی شاهزاده هنری هستم : «تو ای کسی که به بالای این

دماغه‌ی آخر دنیا به سراغ من آمده‌یی ، از تو می پرسم آیا

ستارگان را می شناسی؟ آیا می دانی که طرز قرار گرفتن آنها

در آسمان برای راهنمایی دریا نوردان چگونه است؟»

ژوائو که می دید بازی جدی شده است زمزمه کنان گفت:

نه ، نمی دانم .

آیا تو سرزمینها و قاره‌ها و اقیانوسهای را می شناسی و

می توانی برای راهنمایی ناخدایان کشتیها نقشه بکشی؟

ژوائو جواب داد :

خیلی خوب نه .

آیا از نیروی باده‌ها و سمت حرکت آنها خبر داری؟

همان باده‌ها که بادبان کشتیهای اقیانوس پیما را باد می کنند و

آنها را به جلو می رانند؟

ژوائو گفت :

نه .

آیا دهانه‌ی رودخانه‌ها و شطرها را می شناسی که از آنجاها

آب شیرین برای مصرف کشتیها و سر نشینان آنها تأمین کنی؟

ژوائو گفت :

- نه .

آیا از نیروی جریانها و محل تخته سنگهای زیر آب آگاهی
تا از غرق شدن کشتی جلوگیری کنی ؟

- نه .

- آیا در نزد کشتی سازان شاگردی کرده‌یی که نجاری
کشتی آموخته باشی ؟ چون من برای ساختن کشتی اقیانوس-
پیمای خود به صنعتکاران قابل نیازمدم .

ژوائو باز گفت :

- نه .

و یکدفعه مثل اینکه حوصله‌اش سررفته باشد فریاد زد :

- نه ، نه ، من هیچی نمی‌دانم ، هیچ ! هیچ ! پس
می‌بینی که من نمی‌توانم به جز يك جاشوی بی‌مقدار چیز
دیگری بشوم !

ژرونیمو ابروان پرپشت خود را گره کرد و گفت :

- که به تو اجازه داده است که در حضور يك شاهزاده‌ی
والامقام اینطور صدايت را بلند کنی ؟ در سن و سال تو آدم
هرچه نداند می‌تواند یاد بگیرد . کافی ست «درایت نیکی کردن»
داشته باشی .

چشمان ژوائو ناگهان درخشیدن گرفت و گفت :

- جدی می‌گویی ؟

- به ! من تا بحال با جاشویی به اسم ... به اسم ژوائوی
ننتوبالی آشنا نبودم . درست گفتم ؟ به همین اسم که رفیقت
تورا صدا می‌زند ؟

و با کف دست ضربیهی نواز شگر به گونه‌ی ژوائو زد و
باز گفت :

- اگر می‌خواهی همین‌جا بمان . من باید به شهر بروم .
پسر قشنگ و نیرومندی مثل تو خیلی بیش از اینها باید از
شاهزاده هنری چیز بیاموزد .

چهره‌ی ژوائو بار دیگر درهم شد و با خود گفت :

«- چون من بچه‌ی نیرومند و سالمی هستم ژاسینتو
اینقدر اصرار دارد که مرا به عنوان جاشوی کشتی خود ببرد ؟
آه ! ای کاش من هم مثل میگال ریز و لاغر بودم !»

صدای پای باباژونیمو که از پله‌های مارپیچ محوطه پایین
می‌رفت به تدریج کم می‌شد . ناگهان تصویر معلم مدرسه در
نظر ژوائو مجسم شد که با انگشت سبابه‌ی خود به پیشانی او
می‌زد و می‌گفت : «با نیرویی که تو در این کله داری چه
می‌خواهی بکنی ؟»

ژوائو پس از این یادآوری با خود گفت :

«- پس راست می‌گفت که من در کله‌ی خود نیرویی

دارم؟ آری نقشه‌ی رفتن به غار را بامیگل خودم کشیدم و علت رفتن آدم شاهزاده هنری به درون غار را خودم کشف کردم.» آری همدی این کارها جالب بود: مطالعه کردن و محاسبه کردن و نتیجه‌گیری کردن و نقشه را باموفقیت انجام دادن نوعی پیروزی بود، پیروزی فکر. و بنابراین تنها کسانی که به‌ماه می‌روند ماجراجو نیستند!

ژوائو باخود گفت:

«از معلمم خواهم خواست که اگر بتواند يك بورس تحصیلی برای من بگیرد تا به تحصیلم ادامه بدهم.»
و تصمیم گرفت که هرچه کله‌اش نیروی یاد گرفتن داشته باشد چیز یاد بگیرد و در این راه شعار شاهزاده هنری همچون فانوس دریایی چراغی فراراه همت او باشد...
از خوشحالی، پله‌ها را چهار تا یکی پایین پرید و دم در محوطه نزدیک بود با باژرو نیمو را که داشت چپق می‌کشید بیندازد. همچنان که می‌دوید فریاد زد:

«من جاشوی کشتی نمی‌شوم! متشکرم با باژرو نیمو! متشکرم... شاهزاده هنری!»

و دوباره پله‌ها را گرفت و به بالای فلات رفت. با باژرو نیمو حاج و واج نگاهش می‌کرد و سر تکان می‌داد. گفت:

«راستی راستی که این بچه‌ها عجیبند! این راست است»

که می‌گویند اینها «درایت کار نیک کردن» دارند! و این هم دروغ نیست که روح شاهزاده هنری در همین حول و حوش در پرواز است تا اراده‌های خوب را هدایت کند. این بچه حق داشت که دیر وزمی گفت: «روح شاهزاده مانند فانوس دریایی است و تا وقتی که به شعارش ایمان داشته باشند خاموش نخواهد شد!»

ژوائو میگل را دم دهانه‌ی شکاف دید که دراز کشیده بود.
با تعجب پرسید:

«ای! تو اینجا چه می‌کنی؟»

میگل ناگهان از جا برخاست. رنگش پریده بود و هنوز در چشمانش ترس عظیمی خوانده می‌شد. گفت:
«ژوائو، من... من فکر می‌کردم... که... که تو توی غار هستی.»

خنده‌ی خشم‌آلود کرد و کمی رنگ به چهره‌اش باز گشت.
باز گفت:

«امواج آب بسیار شدید است. همین الان آب از این شکاف بیرون زد.»

«و تو فکر می‌کردی که من توی غار هستم؟ آه، نه. من در محوطه‌ی فانوس دریایی پیش با باژرو نیمو بودم.»

میگل گفت:



نتیجه.

هفت سال گذشته بود. آن روز عصر نخستین روزی بود که ژوائو به کوئمبرا (۱) شهر بزرگ دانشگاهی پرتغال می‌رفت.

شب فرارسیده بود و ژوائو ساختمانهای نوساز دانشگاههای جدید را که صبح همان روز در آنجا نام نویسی کرده بود پشت سر گذاشت تا به حیاط دانشگاه قدیم برود. ساختمانهای مجلل از سه طرف احاطه‌اش کرده بودند. طرف چهارم شبی داشت که به شهر باز می‌شد و به کنار رودخانه‌ی مندگو (۲) می‌رفت

۱- Coimbera. ۲- Mondego.

- فکرم به اینجا نرسید.

از دهانه‌ی شکاف، مساند دهانه‌ی تنگ کتری در حال جوش، قدری آب بیرون زد. معلوم بود که اقیانوس دارد در دل آن غار سنگی بیداد می‌کند. ژوائو گفت:

- ماهمه چیز را درست حساب نکرده بودیم. درمواقع توفانی ظاهر آ امواج پناهگاه درون غار را جارو می‌کنند.

و به راستی که شانس آورده بودند! هنوز خیلی راه در پیش داشتند که نوچه‌ی واقعی شاهزاده هنری حساب بشوند. خوشبختانه دیگر شبخ خشن و وحشی «ژاسینتو گنسالوس» سد راه ژوائو نبود. ژوائو به میگل گفت:

- می‌دانی میگل، حالا دیگر من به راستی ژوائوی تنتوبالی

هستم.

و به یک جست از جا برخاست. چشمان روشنش آن روز به کبودی آسمان بودند. موهای طلائی‌ش در پرتو خورشید می‌درخشید. با نفسی عمیق ریه‌های خود را از هوای لطیف بالای فلات پر کرد و خطاب به مرغان ماهی‌خواری که در باد می‌چرخیدند بانگ زد:

- من ژوائوی تنتوبالی ماجراجو هستم!

که به آرامی در بین دوساحل شنی خود جریان داشت .
به نرده‌هایی که در امتداد این ایوان طبیعی کشیده شده بود
تکیه زده و به رؤیا فرو رفته بود . شب خنکی بود . خودش را
به شنل بلند و سیاه دانشجوی پیچیده بود و در شبخ تیره و تار
هیكلش فقط موهای براقش بود که اشعه‌ی خورشید غروب کرده
را در خود نگاه داشته بود .

از کوچه‌هایی که سر ازیر بد شهر منتهی می شدند نغمه‌های
آواز ساز بلند بود . دانشجویان بودند که روز بازگشت به مدرسه
را جشن گرفته بودند .

ژوائو آه کشید . چقدر دلش می خواست که میگل هم جزو
آنها بود ! به راستی میگل در آن ساعت کجا بود ؟ شاید هنوز
در انگلستان بود ... خانواده‌ی پاشکو چندین سال بود که برای
همیشه به «ساگرس» نقل مکان کرده و در آنجا مستقر شده بودند ،
و ژوائو به ندرت فرصت دیدار مجدد میگل را پیدا کرده بود .
صدای زنگی در فضا طنین انداخت که زیر و نازک بود .
ژوائو توجهی به آن نکرد ، چون کاملاً غرق در رؤیای خودش
بود . مگر آبادی کوچک زادگاه او یعنی تنتوبال در همان
تردیکی ، درست پشت تپه‌ی آن سوی رودخانه نبود ؟

ژوائو تنتوبالی ! ... مدت‌ها بود که این نام بر زبان کسی
جاری نشده بود .

ناگهان صدای داد و بیداد عده‌یی که پشت سر هم می‌دویدند
بلند شد و موجی از شنلهای سیاه دانشجویی حیاط را اشغال
کردند و به طرف ژوائو هجوم آوردند .
همه فریاد زدند :

– خوب گیت آوردیم ، تازه وارد ! مگر تو نمی‌دانی که
وقتی «بز» صدا می‌کند هیچ دانشجوی تازه واردی نباید در
محوطه‌ی دانشگاه بماند ؟

ژوائو مات و مبهوت پرسید :

– بز ؟ ... من اینجا بزی نمی‌بینم .

طفلك چقدر باشهر کوئمبرا و آداب و رسوم آن نا آشنا
بود ! اکنون صدها دست قوی او را گرفته بودند و می‌کشیدند
و می‌بردند و هلش می‌دادند . یکی گفت :

– بکشیدش ! ببریدش پای سنگ قربانگاه !

ژوائو را روی يك تخته سنگ مرمر صاف در پای چراغی
که تازه روشن شده بود ، انداختند .

بز ... قربانگاه ... این کلمات چه معنی داشت ؟

آه ! حالا تازه داشت به یادش می‌آمد . دانشگاه کوئمبرا
برای خودش مقرراتی داشت . منظور از «بز» همان زنگی بود
که او به آژیر آن بی‌اعتنایی کرده بود . در آن ساعت تنها
دانشجویان کلاسهای بالاتر بودند که حق داشتند در محوطه‌ی

دانشگاه بگردند و تازه واردها این حق را نداشتند. قرن‌ها بود این رسم را برقرار کرده بودند تا اقتدار و احترام خود را در چشم تازه واردها محفوظ بدارند.

ژوائو که هر دو دستش را حایل موهای سرش کرده بود داد می‌زد که:

– شما را به خدا موهای مرا قیچی نکنید!

چون طفاك يكمرتبه به یادش آمده بود که مجازات بی احتیاطها همین است.

صدایی بلند شد که گفت:

– چرا نکنیم؟ شما، بچه‌ها، مگر دلیلی برای بخشیدن این مجرم دارید؟

جوانان همه یکصدا داد زدند:

– نه، نه، نه! اگر ما ترحم بکنیم عاقبتمان چه خواهد شد؟ دیگر هیچ تازه واردی به ما احترام نخواهد گذاشت!

صدای قهقه‌خنده‌ها مثل توپ‌ترکید. سال پیش چند نفری همین بلا به سرشان آمده بود. سال آینده هم ژوائو به نوبه‌ی خود چنین اقتداری پیدا می‌کرد و این بازیها جزو شادیه‌ها و تفریحهای روزهای اول بازگشت به مدرسه بود.

یکی از پسرها که از همه بزرگتر بود و غولی بود که موهای سیاه داشت قیچی بزرگی به دست گرفته بود و می‌گفت:

– یاالله بچه‌ها، این پسرهای فکرة را محکم نگاه دارید تا خدمتش برسیم. هی! هی! امروز چه شکار خوبی گیرمان آمده، باموهای طلایی! در کوجه‌ها و خیابانهای ما موی طلایی زیاد پیدا نمی‌شود!

موهای طلایی! یکدفعه ژوائو یاد مادر بزرگش ننه‌آنزلا افتاد که دست به موهای سرش می‌کشید، و یکدفعه صدای او در گوشش طنین انداخت که يك روزبه او گفته بود: «ژوائوی من، تو با این موهای طلایی به جاهای بلندی خواهی رسید!» البته این خرافات پیرزن‌ها بود ولی از دهان يك پیر زن مهربان بیرون می‌آمد که نوه‌اش را خیلی دوست می‌داشت. آه! این پسرگنده‌ها نمی‌بایست به این آسانی بتوانند این موهای طلایی او را قیچی کنند!

ژوائو مثل سابق یکدفعه تبدیل به يك گاو وحشی جوان شد و آنقدر دست و پا زد تا خودش را از چنگال جلادان خود بیرون آورد و غرش کنان فریاد زد:

– دیدید که نتوانستید به من دست پیدا کنید؟

و مثل گاوی که بخواد شاخ بزند سرش را پایین گرفت و بعده‌یی از دانشجویان که از همه نزدیکتر بودند حمله‌ور شد. بچه‌ها خنده کنان در رفتند. آنگاه ژوائو برگشت و به دست‌های دیگر حمله برد. آنها هم متفرق شدند. عده‌یی که

جسورتر از دیگران بودند تحریکش می کردند و مثل اینکه گاو بازی می کنند شنلهای سیاه خود را جلو او نگاه می داشتند. صدای خنده‌ی بچه‌ها محوطه را پر کرده بود. تا به حال هیچ تازہ واردی آنقدر سبب خنده و تفریح ایشان نشده بود. تازہ واردهای دیگر همه مثل گوسفندتن به قضا داده و گذاشته بودند که پشمشان را بچینند.

تنها ژوائو بود که نمی خندید. چنین بنظرش می آمد که اگر موهای خوشگلش را از دست بدهد مثل این است که ننه بزرگ آنرا را برای بار دوم از دست می دهد. پیرزن مهربان دو سال پیش بی درد سر مرده بود و آخرین حرکتش این بود که موهای زرین نوه‌ی محبوبش را نوازش کرده بود.

اما ژوائو با همه‌ی خشم و هیبتی که داشت در برابر آن عده‌ی زیادکاری از پیش نمی برد. بار دیگر او را گرفتند و این بار دستهای زورمند و خشمناکی او را به «سنگ قربانگاه» میخکوب کردند، بطوری که دیگر ممکن نبود گرفته‌ی خود را رها کنند!

بازوی پر زوری به دور گردن ژوائو حلقه شد و مجبورش کرد که سرش را به عقب خم کند. پس معلوم بود که می خواهند مجازات را از پیشانی به پشت سر شروع کنند.

پسره‌ی غول قیچی به دست، که مجازاتهای سنگین به دست

او اجرا می شد باوقار تمام شنش را به پشت سر انداخت و قیچی را در هوا به صدا در آورد تا همه آن را ببینند آنگاه روی سر ژوائو خم شد تا شروع به کار کند.

ژوائو ناله‌ی کرد و با خود گفت: «آی ای بز لعنتی! ای کاش صدای تو را شنیده بودم!» طفلك حالا بایستی کچل بشود و ماهها کله‌ی لخت و بعد پوشیده از کرک مضحکی را در کوی و برزن بگرداند، و بعدها ماهوت پاك کنی برای خواباندن موهای نورسنته‌ی سیخ سیخش تهیه کند تا دوباره آن موهای زرد خوشگلش به جای خود باز گردند!

با صدایی که به غرغر شبیه بود داد زد:

— دست نگاهدارید!

چون بازویی که گردش را حلقه وار گرفته بود نفسش را بند آورده بود، باز گفت:

— دست نگاهدارید! هر کاری بگویید می کنم بشرط اینکه موهایم را نچینید!

بچه‌ها همه قاه قاه خندیدند. این تازہ وارد به نظرشان خیلی ساده لوح آمد. اگر خیال کرده بود که آنها بازیچه‌ی چنین فرح انگیزی را با این حرفها از دست می دهند سخت در اشتباه بود! سر دسته‌ی بچه‌ها که جوان نکره‌یی بود با صدای گرفته‌یی گفت:

هیچ چیز به جز موهای سرت نمی تواند کفاره ی گناهت را بدهد. یا الله به قربانگاه!

ژوائو سردی تیغهی قیچی را بر پیشانی خود حس کرد. بار دیگر نالید و گفت:

- آه، مادر بزرگ کجایی!

در این اثنا یکی از دانشجویان که دیر کرده بود دوان دوان از راه رسید. همینکه به جمع پیوست از خوشحالی داد زد:

- آه نزدیک بود از جشن محروم بمانم. یک تازه وارد گیر افتاده بود و من نمی دانستم! چه شانس آوردم که بالاخره به موقع رسیدم!

صدایی از میان جمع گفت:

- تو از یک صحنه ی خوشگلش محروم ماندی. اگر صحنه ی گاو بازی او را می دیدی چه می گفتی!

ژوائو تا چشمش به تازه وارد افتاد با صدایی که در گلویش خفه شده بود گفت:

- میگ... میگ...

یکی از دانشجویان گفت:

- چه ناله یی می کنی بدبخت؟ هیچ دختری آنقدر به موهایش علاقه ندارد که این تازه وارد!

جلاد قیچی را بالا نگاه داشته بود تا شور و دلهره ی بیشتری

به محکوم بدهد.

ژوائو بار دیگر با صدای نیمه خفه یی داد زد:

- میگ...

سپس، گاو جوان نیروی خود را که لحظه یی چند از دست داده بود بازیافت تکانی محکم به خود داد و گردنش را از چنبر بازویی که داشت خفه اش می کرد بیرون آورد و با تمام قوا فریاد زد:

- میگ! آی میگ! هنریک پاشکوا!

در این فریاد چنان شور و نشاطی نهفته بود که از فرط تعجب و کنجکاوی خنده ها بر لبها خاموش شد.

صدایی پرسید:

- میگ! مگر تو «این یارو» را می شناسی؟

میگل جواب نداد. مزاحمین را کنار زد و جلو رفت. می دانست که تنها یک پسر بچه در این دنیا هست که می تواند او را با نام «ماجر اجویی قراردادی» صدا بزند.

همینکه به پای تخته سنگ مرمر رسید گفت:

- آه! ژوائو! ژوائو! تنتو بالی! تو کجا! این تو بودی

که می خواستند سرت را بتراشند!

- آری... من...

ژوائو نتوانست جمله اش را تمام کند چون آن بازو بار

دیگر به دور گردنش حلقه شده بود.

صدایی پرسید:

- میگل این رفیق توست؟

یکی دیگر پرسید:

- باتو آشناست؟

میگل سرش را به علامت مثبت تکان داد. ژوائو نیز سر تکان داد. آی، ژوائو با او آشنا بود، دوست بود، رفیق بود، و بلکه بالاتر از اینها هم بود...

میگل برای غلبه بر هیجانی که بار دیگر بر جمع مستولی شده بود فریاد زد:

- من مجازات او را از شما می خرم.

دانشجویان با خنده گفتند:

- جان خودت باید سر کیسه را شل کنی. تفریحی که ما با

این یارو داریم از طلا بیشتر می ارزد.

میگل گفت:

- طلا که خیر، چون من طلا ندارم ولی حاضرم همه تان

را به يك خوراك كباب خوك دعوت کنم. چطور است؟

سکوتی برقرار شد. لعنت بر شیطان! پیشنهاد به زحمت

سبك و سنگین کردنش می ارزید. برای يك دانشجوی

کوئیمبرایی چه چیزی لذیذتر از يك خوراك كباب خوك بود،

به خصوص که بیشترشان جیبشان خالی و شکمشان گرسنه بود.

صدایی گفت:

- باید مطالعه کرد.

دیگری گفت:

- خوب است. من موافقم. من تا به حال هیچوقت کباب

خوك نخورده ام. فقط بوی آن به دماغم خورده است. کباب

برای ما بهتر از موهایی این تازه وارد است.

یکی دیگر گفت:

- من هم موافقم.

صداهایی پشت سر هم برخاست که:

- بلی، بلی، بلی...

آنگاه میگل با لحنی کوتاه و آمرانه گفت:

- پس ولش کنید دیگر!

دستها باز شد. ژوائو نفس عمیقی کشید، گردن درد آلودش

را مالش داد و دستی حاکی از خوشحالی به موهای دست

نخورده اش زد. آه از این «بز» لعنتی! از این پس بایستی سعی

کند گوشش به صدای «بز» باشد، چون این انضباطی بود که

دانشجویان بزرگتر بر کوچکترها تحمیل کرده بودند و

کوچکترها نیز وقتی سر دوشی می گرفتند و بالاتر می رفتند

همین انضباط را در مورد زیردستان خود اعمال می کردند.

یکی از بچه‌ها پرسید :

- حالا این سور را کی خواهی داد؟

میگل در حالی که دستش را روی شانه‌ی ژوائو گذاشته بود

جواب داد :

- فردا عصر . میعاد دم در حیاط بزرگ دانشگاه .

و به ژوائو گفت :

- بیا برویم . اگر بیش از این معطل بشوی ممکن است

دسته‌ی دیگری برسند ، و من آنقدر پول ندارم که برای همه‌ی

آنها کباب خوک بخرم .

ژوائو شروع به سپاسگزاری کرد و گفت :

- من ... از تو ...

میگل حرف او را قطع کرد و پرسید :

- منزلت کجاست :

کوچه‌ی « کوئه براکتاس (۱) » .

میگل پوزخندی زد و گفت :

- های ، های ، های ! کوچه‌ی دنده‌شکن ! چه جایی !

مسلماً تو بدون من در شهر کوئیمبرا جان سالم بدر نخواهی

برد . خوب ، در کوچه «دنده شکن» در کدام خانه ؟

- پیرزن مهربانی ، زیر زمین خانه‌اش را به من اجاره داده

است .

1- Quebra Costas.

- همانکه باد کشش هم‌تراز کوچه‌است ؟ آه ! من آنجا را

دیده‌ام . دخمه‌یی ست تاریک و مرطوب . گوش کن ژوائو در

«جمهوری» ما یک جای خالی هست و من آن را به تو می‌دهم .

دانشجویان کائیمبرا عادتاً هر چهار نفر یا هر پنج نفر در

یک اتاق زندگی می‌کنند و در خرج خوراک و تفریح و نظافت

و کارهای دیگر شریکند و در واقع اجتماع کوچکی تشکیل

می‌دهند که خودشان آن را «جمهوری» می‌نامند .

ژوائو با زلب به تشکر باز کرد و گفت :

- میگل ... از تو ...

ولی میگل حرف او را برید و گفت :

- قدمت روی چشم ما ! ما دو نفر گیتارزن داریم ولی

شاعر نداریم . اگر تو از آن زمان که شب‌هنگام در حوضچه‌های

نمک می‌گشتی تغییر نکرده باشی حالا باید کله‌ت پر از افکار بکر

شاعرانه باشد . بنابراین تو شاعر رسمی ما خواهی بود . از طرفی ،

می‌بینم که تو رشته‌ی ادبی را انتخاب کرده‌یی .

و با انگشت خود نوارهای آبی رنگی را که روی لباس

ژوائو دوخته بودند و علامت دانشکده‌ی ادبیات بود بلند کرد .

ژوائو گفت :

- بلی ، درست است .

- مثل اینکه تو از علوم خوشتر نمی‌آمد ، نه ؟

چرا، ولی...

ژوائو قبل از آنکه به سخن ادامه بدهد لحظه‌یی تردید کرد،

سپس ادامه داد:

آخر خواهر من ترزا هیچوقت آن گلو دردش کاملاً

خوب نشده و هنوز هم اغلب ناراحت است و پشت سر هم آثرین می‌گیرد. همه‌ی این مصیبت‌ها به خاطر این بود که کسی در خانه‌ی

ما سواد خواندن نداشت...

دستش را روی شانه‌ی میگل گذاشت و باز گفت:

یادت می‌آید که آن هنری دریانورد چه گفته بود؟..

آخر امروز هم «کشور نجیب ما پرتقال» با «دریای تاریکیها»

مواجه است و آن دریا جهل است و بی‌سوادی. من هم مثل

شاهزاده هنری تصمیم گرفته‌ام هر روز بکوشم تا بر این تاریکی

غلبه کنم. خوب فکرش را بکن: این همه ماجراجوی بالقوه

در کشور ما هست که اگر تعلیم و تربیت نبینند هیچوقت چیزی

نخواهند شد!

میگل خندید و گفت:

پس تو اگر بخواهی تمام کشور پرتقال را با سوادبکنی

کارت درآمده. چه رؤیای جالبی!

می‌دانم ولی این مشکل مرانمی ترساند. ژوائوی تنتوبالی

نمی‌تواند از دریای تاریکیها بیم داشته باشد!

ژوائو نیز نوار زردرنگ روی شنل میگل را نشان داد و

گفت:

اما مثل اینکه تو رشته‌ی پزشکی را انتخاب کرده‌ی.

میگل زمزمه کنان گفت:

آری...

و بغض گلویش را گرفت، ولی بر خود مسلط شد و ادامه

داد:

سالهاست مادرم از بیماری عجیبی رنج می‌برد که هیچکس

نمی‌تواند علاجش بکند. من هم تصمیم گرفتم با این درد مبارزه

کنم و به این جهت این راه را در پیش گرفته‌ام. شاید هم مثل

«هنریک» هیچوقت به مقصد نرسم، ولی همینقدر که بتوانم راه

خوبی پیش پای دیگران بگذارم باز کاری کرده‌ام.

این را گفت و لبه‌ی شنل خود را بالا زد. در پشت آن دستی

محرمانه چند کلمه‌یی با گلدوزی نوشته بود. ژوائو در پرتو

مشعلی آن چند کلمه را خواند. لبخندی زد و او نیز لبه‌ی

شنلش را بالا زد. عین همان کلمات را دست ترزا به پشت لبه‌ی

شنل ژوائو گلدوزی کرده بود. هر دو باهم زمزمه کردند:

«اراده‌ی نیکی کردن».

هر دو با قده‌های چابک و سریع به طرف کوچه‌ها و

خیابانهای پرسر و صدای شهر سرازیر شدند. اما آنچه

می‌شنیدند نغمه‌ی گیتار یا صدای همه‌ی جمعیت نبود بلکه
غرش اقیانوس و نهیب امواج خروشان بود که محکم به صخره‌ی
غار می‌کوبید.

آن روشنایی که چشم ایشان می‌دید نور چراغهای شهر
نبود بلکه پرتو فانوس دریایی عظیمی بود که بر قلعه‌ی دماغه‌ی
متر و کی قرار داشت و در آن بالا روح نجیب و بزرگوار مردی
در گشت و گذار بود که دو جوان با اراده یعنی میگل هنریک
پاشکو و ژوائوی تنتوبالی تصمیم گرفته بودند تا عمر دارند
مرید وفادار او باشند.

تهیه نسخه الکترونیک:

باقر کتابدار

farsibooks@gmail.com

کتابهای رایگان فارسی

<http://www.persianbooks2.blogspot.com>